



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

+ میشنوی چی میگم؟

با حرص جعبه رو با پام هل دادم. دلناز داشت رد میشد. با دیدن اینکارم با اعصابانیت گفت :

- اون جعبه شکستنی هست هل میدیا

بیخیال یه گوشه وایستادم

+ الوووو

تند گوشیه جواب دادم

دلارام

من: -ها، ها؟

+ میگم میای امروز بریم بیرون؟

- بابا داریم وسایلی خونه جدید و میاریم. من الآن اتاقم و باید بچینم

+ ما بیایم کمک

- لازم نکرده. اتاق خودتو همت کنی تمیز کنی

+ میگم میخوایم بریم بیرون. بلند شو بیا خونمون

- بمون از دلناز اجازه بگیرم

+ اجازه؟ چرت نگو. تو و اجازه؟

- آخه الآن میگه تو باز میخوای بری بیرون

+ باشه سریع برو بپرس پشت خطم

تند رفتم سمت دلناز. دلناز داشت پنجره رو پاک میکرد

من: - خواهر. میشه من امروز با بهار و رسپینا برم بیرون

- نه

- چراااا؟

- چون باید بمونی به من و دایان کمک کنی

- مگه من خدمتکار تو نم

- نیستی ولی باید کمک کنی

با حرص گوشیمو گرفتم و گفتم:

- بهار، دلناز خانم میگه نه

+ ای باباااا. باشه من قطع کنم بابام اومد

- باشه کاری نداری. بعدا میزنم

+ فعلا خداحافظ

قطع کردم. کارگرا میرفتن میومدن. دایان برادرم تو دستش یه جعبه بزرگ بود. اومد بالا

دایان: - کمرم شکست معلوم نیست این کارگرا رو واسه چی گرفتم

دایان جعبه رو پرت کرد پایین. دلناز جیغی کشید و گفت:

- دااایان. اون تو شکستنی بوووود

دایان با ترس رفت بیرون کلا

دلناز: - آخر شما برادر خواهر منو میکشین. تو به چی داری نگاه میکنی بیا کمک کن

~~~~~

اتاقم و وسایلاشو همه رو چیدیم. ساعت ۸ شب بود

ناهارم نون پنیر خوردیم. من دلارامم. دلارام سعادت هستم

۱۷ سالمه. رشته تجربی میخونم. دوتا دوست خیلی صمیمی دارم به نام بهار و رسپینا. یه خواهر بزرگتر از خودم دارم به نام دلناز که ۳۰ سالشه. مجرد هست و استاد دانشگاه هست

یه برادر دارم به نام دایان که اون بچه دوم هست و ۲۵ سالشه

داروساز هست. ما اهل رشت هستیم. پدر و مادرم رشت زندگی میکنن

اما کار دایان و دلناز تو تهران بود. بابا هم براشون خونه خرید تا اینکه من از کلاس هشتم به تهران پیوستم و تصمیم گرفتم تهران درس بخونم و همراه دایان و دلناز زندگی کنم

بابام همین امسال یه خونه جدید تو یه مجتمع برامون خرید

خونش دسته دو بود ولی عالی بود. صاحب قبلی واحد ما رو تبدیل به دو طبقه کرده بود که طبقه بالا یه اتاق هست و من الان اون اتاق و گرفتم. بابام تو کشتی کار میکرد

با صدای دایان رشته افکارم پاره شد

دایان: - دلارام دارم میرم بیرون. چیزی واسه فردا نمیخوای؟

من: - نهههه

دلارام  
فردا اول مهر بود و سال آخر من تو این مدرسه

~~~~~

دایان: - بلند شو دیگه. مگه نباید بری مدرسه

بیخیال سرمو بیشتر فرو کردم تو بالش

دایان: - مگه من اوسکولتم سه ساعت دارم بیدارت میکنم

- آه ولم کن دیروز تا ۴ صبح بیدار بودم

- تا ۴ صبح چه غلطی میکردی؟

- داشتم با رسپینا و بهار حرف میزدم

- باشه بگیر بخواب. ولی خانم سرمد زنگ زد بخاطر تاخیرت من دیگه نمیاما مدرسه

با گفتن اسم خانم سرمد پریدم. فکرشو بکن روز اول بخواد دعوام کنه. تند بلند شدم

دلارام  
دایان: - ای کاش همینقدر که از خانم سرمد می‌ترسیدی از منم می‌ترسیدی

پریدم بغل دایان و گفتم:

- داداش خوشگلم چطوره

- دست بکش بابا. پاشو برو صورتتو بشور. برو مدرسه

بلند شد رفت. رفتم دستشویی و بعد انجام عملیات رفتم طبقه پایین. دلناز داشت وسایلی صبحونه  
رو میچید

من: - صبح بخیر بهترین خواهر

- صبح شمام بخیر کوچولو من. دیشب خوب خوابیدی

دایان همونطور که داشت برای خودش لقمه نون پنیر درست میکرد گفت:

- البته دیروز باید گفتم. خانم تا صبح بیدار بود

دلناز با اخم گفت:

دلارام

- چرا؟

- داشت با بهار و رسپینا حرف میزد

- دلارام قرارمون این نبود. از امشب ساعت ۹ خوابی. فقطم درس

هااا حتما. نشستم

دلناز: - فهمیدی چی گفتم؟

- باشه

دایان: - دلارام یه چیزم بگم. امسال سال آخرته وای به حالت اگه سرمد دوباره زنگ بزنه بگه خواهرت فلان کار و کرده بیا مدرسه. زنگ میزنم به بابا. بابا هم که میدونی دنبال بهونست تو برگردی رشت

با ترس نگاش کردم. اصلا دوست نداشتم از بهار و رسپینا جدا شم

دایان: - راستی من دیرم شده دلناز تو برسونس مدرسه

من: - نهههه خودم میرم

دایان: - لازم نکرده دوباره مثل پارسال شه

یادمه پارسال هروقت میخواستم پیاده برم مدرسه با بهار و رسپینا میپیچوندیم میرفتیم بیرون. یه بارم لو رفتیم. دلناز مارو تو پارک دید



~~~~~

از ماشین فلوکس قدیمی دلناز پیاده شدم. این فلوکس واسه بابابزرگم بود. دلناز همیشه عاشق این ماشینش بود. که بعد از مرگ پدربزرگم رسید به دلناز. یعنی وصیت پدربزرگم بود. دلنازم میمرد واسه این ماشین

دلناز: - خواهری مراقب باشا

- باشه عشقم. فعلا خداحافظ

رفتم مدرسه. از بهار و رسپینا خبری نبود. حیاط خیلی شلوغ بود. بچه ها رو می شناختم. بعضیا هم جدید بودن

یهو دیدم دونفر با شدت هولم دادن. پرت شدم پایین

بهار و رسپینا با ذوق گفتن:

- سلااااااااام

من: - سلام و مرگ. استخونم شکست

بهار: - جای سلام علیکشه

رسپینا: - والا

دلارام  
یهو با سوت بخشی گریختم. خانم بخشی ناظمون بود

خانم بخشی: - دلارام

تند بلند شدم. رفتم پیش بهار و رسپینا

من: - سلام

بهار و رسپینا: - سلام

خانم بخشی: - سلام. روز اول شماها دوباره شروع کردید. پایین چرا افتادی

من: - چیز... پام پیچ خورد

- روز اول خواهشا یکم مراعات کن

رفت. برو بابا!!! یهو رکسانا یکی از بچه های خب کلاسمون که یکمم کم داشت اومد سمتمون و گفت

- سلام بچه ها. یه خبر توپ دازم

من: - چیشده؟؟؟؟

- خانم زارع رفت

دلارام  
یهو منو رسپینا و بهار شروع کردیم از ذوق جیغ کشیدن. خانم زارع معلم ریاضیمون بود. میدونم یکی  
از دلایل رفتنش کلاس ما بود  
از بس حرصش دادیم

رسپینا: - برای همیشه؟؟

- آرهههه

بازم ذوق کردیم

رکسانا: - بجاش یه معلم مرد اومده

بهار: - اسمش چیه؟

- نمیدونم

من: - برو دیگه. برو اطلاعات بیار

- باشه باشه رفتم

رکسانا رفت. شروع کردیم باهم حرف زدن. که اکیپ آيسان اومدن سمتمون. آيسان و ژينوس. دوتا  
دختر مزخرف تو مدرسمون. از اولين سالی که اینجا بودیم باهاشون مشکل داشتیم. دخترای نچسب

آيسان: - اوووو بين کی اينجاس

دلارام  
من: - به به. چقدر ناراحت شدم از دیدنت. خوشحالم که امسال آخرین سالی هست که ریختتو تحمل  
میکنم

خانم سرمد اومد. مدیر چاق و عصبی مون. نداشت اونا ادامه بدن. خانم سرمد اصلا حوصله اکیپ ما  
مخصوصا منو نداشت  
همه صف وایستادیم.

اومد و بعد کلی حرف بچه های کلاسارو انتخاب کرد

خانم سرمد: - دلارام سعادت

رفتم تو صف. دوتا کلاس دوازدهم داشتیم. رفتم. همش استرس داشتم که بهار و رسپینا هستن. که  
اسم اونا رو خوند. آخهش

حالا استرس داشتم که این آيسان و ژينوس نباشن

دوتا دختر نچسب

خداروشکر اونا تو کلاس دوازدهم ب بودن

رفتیم کلاسامون. منو بهار کنار هم نشستیم. رسپینا اومد جلومون بشینه که دوتا دختر تازه وارد  
جلومون نشستن

رسپینا به ناچار رفت ردیف وسط نشست

دلارام  
تند رفتم پیش تخته و گفتم:

- بچه ها از شانس بدمون زنگ اول ریاضی داریم. الانم سرباز رکسانا گفته معلم ریاضی رفته

بچه ها همه جیغ کشیدن از خوشحالی

من: - هیسسس الان سرمد میاد بدبخت میشیم... حواستون باشه باید به این معلم نشون بدیم که  
زیادی پروو نشه. باید از اول حالیش کنیم. شیرفهم شد

بچه ها همه گفتن بلهههه. یهو تقه ای به درکلاس خورد. بچه ها بلند شدن. در باز شد. اووووه. یه  
پسر خیلی خوشتیپ وارد شد

این و ببین عجب چیزیه

قد بلند و چهارشونه. همسن دایان میخورد باشه. زاویه داشت صورتش. ته ریش. خیلی خوشگل بود  
بچه ها نشستن. منم تند رفتم نشستم

معلم ریاضی رفت سرجاش ایستاد و گفت:

- با این سنتون مبصر دارید؟

بعد به من اشاره کرد



دلارام  
- کی پرتاب کرد اینو

همه ساکت شدن. بهار آروم گفت:

- بدبخت شدی

به رسپینا نگاه کردم. با نگاهش بهم تسلیت گفت

من: - من انداختم

رادمنش اعصابانی گفت:

- پس بفرمایید بیرون

اوه. برم دفتر که سرمد منو میکشه. اونم روز اول

رسپینا: - آقا لطفا امروز و ببخشیدش روز اول

بهار نیشگونم گرفت و علامت داد عذرخواهی کنم

من: - ببخشید دیگه تکرار نمیشه

رادمنش: - دفعه آخرت باشه خانم

بعد دوباره ادامه درسشو داد. دو دقیقه بعد زنگ خورد.

همه سریع بلند شدن. رفتیم پیش رسیپنا

بهار: - بیا جلوی ما بشین

رسیپنا: - نمیینی بلند نمیشن

من: - اونش با من

رادمنش داشت وسایلاشو جمع میکرد. بدون محل گذاشتن به اون رفتم سمت این تازه واردا. با حالت طلبکارانه ای گفتم:

- چطورید

دختر ۱: - ممنون. بفرمایید

- به نظرم شما باید جاتونو با این خانم

به رسیپنا اشاره کردم و ادامه دادم:



- عوض کنید

دختر ۲: - چرا؟

- چون من میگم

- شما کی باشی

- برو از همه پرس دلارام کیه؟ همه منو می شناسن. من به معلما رحم نکردم بعد به شماها. سریع جاتونو عوض کنید. صبر منو امتحان نکنید

همراه بهار و رسیپنا رفتیم بیرون. به نرده ها نگاه کردم

بهار: - نهههه دلارام. امروز روز اول

- خب باشه. دور و بر و بپایید بخشی و سرمد نیان

تا نشستم رو نرده رادمنش که داشت رد میشد با دیدن من گفت:

- خانم دلارام

به دلارام تاکید کرد. لابد حرفای منو تو کلاس شنید. ادامه داد:

از نرده پایین اومدم. رادمنش رفت

من: - این دیگه زیادی داره پروو میشه ها

رسپینا: - ولش کن بریم پایین

رفتیم حیاط. گوشه حیاط نشستیم رو زمین و شروع کردم بدگویی از این معلم جدید. اکیپ آيسان اومدن و روبه روی ما نشستن و شروع کردن به تیکه انداختن

بهار: - شما کار و زندگی ندارید انقدر پیگیر مایید؟

ژینوس: - چرت نگو. همین مونده پیگیر شما باشیم

رسپینا: - مشخصه دیگه. عین مگس دارید بالاسرمون ویز ویز میکنید

ژینوس: - دهنتو ببند بابا

با حرص به ژینوس نگاه کردم. به من توهین میکرد جوابشو میدادم اما تحمل نداشتم به دوستانم چیزی بگن

بلند شدمو موهاشو گرفتم و گفتم:

- چی زر زدی؟

آيسان با حرص دستمو كشيد و گفت:

- دست كشيفتو از دوست من بردار

با حرص آيسان و هل دادم. افتاد پايين. بهار و رسپينا هم اومدن.

ژينوس اومد سمتم رسپينا كه كاراته ميرفت يه حركت پا زد تو شكم ژينوس. آيسان اومد سمتم موهامو گرفت. بهار دستاشو محكم گرفت. اصلا بد وضعي بود. با سوت خانم بخشي هممون از هم جدا شديم

~~~~~

الان تو دفتر هستيم. روبه روي خانم سرماي اعصابي

جالب اينه اين رادمنش هم بود

چون معلما خودشون اتاق جدا براي استراحت داشتن كه اونجا كم بزرگي بود كه متعلق به هركدومشون بود و يه ميز ناهارخوري بزرگ و صندلي و اينها

دفتر جاي خانم سرماي و خانم بخشي بود فقط

سرمد: - باز نيومده شما بي مصرفا شروع كرديد؟

دلارام  
آيسان: - اين دلارام شروع کرد

عجب پرویی هستا. سه ساعت تیکه مینداختن بعد به من میگه تو شروع کردی

من: - حرف الکی زنن. چی میگی؟ من بودم لابد سه ساعت اومدم تیکه انداختم

ژینوس: - حرف زنن بابا

بهار: - تو حررررر زن

آيسان: - صداتونو ببرید

رسپینا: - اول صدای خودتو ببر بعد بیا حرف بزن

رادمنش با تعجب نگامون میکرد. خانم سرمد با اعصابانیت گفت:

- ساکت شید ببینم. خجالت نمی کشید. روز اول باز پریدید به هم. به اولیا تک تکتون زنگ میزنم بیان  
تکلیف منو مشخص کنن

والای دایان صبح به من تذکر داد. انگار رادمنش ترس و تو چشای هممون دید چون گفت:

- خانم سرمد من حق دخالت ندارم اما اگه عیبی نداره چون روز اولشونه به اولیا زنگ زنید

دلارام  
آخخخ پسر خدا تورو نگه داره. خانم سرمد با عشق لبخندی زدو گفت:

- فقط بخاطر شما. شما هم سریع از جلو چشای من دور شید

تند رفتیم بیرون

~~~~~

تو راه برگشت به خونه بودیم. با بهار و رسپینا طبق معمول درحال خنده و آدا بازی بودیمو تا نزدیک  
خونه شدیم

من: - بچه ها من دیگه برم

رسپینا: - مارو آخر خونتون دعوت نکردی

- باشه دعوتتون میکنم

بهار: - کی؟

- امروز، فردا. نمیدونم. فعلا خداحافظ

رفتم سمت خونه. در باز بود. سرایدار در ورودی ساختمون و باز میذاشت. روبه روی ساختمونمون یه  
پارک بزرگ بود. از ایندفعه یادم باشه پاتوق جدیدمون اینجا باشه. رفتم تو و آسانسور و زدم. تو کیفم  
دنبال کلید میچرخید. اما حالا مگه پیدا میشه؟

دلارام

احساس کردم یکی پشتمه. برگشتم ببینم کیه که با دیدن کسی که پشتمه رسماً گریختم

این اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟

سامی رادمنش. معلم ریاضی

اونم با دیدن من تعجب کرد

من: - منو تعقیب میکنید؟

سعی کرد با خونسردی بگه:

- برای اومدن به خونه خودم باید جواب پس بدم

به به. ببین معلم ریاضی جدیدمون همسایمونه. خوب شد. عجب حوری گیرمون اومد. نمره بگیریم  
ازش

وارد آسانسور شدیم. دکمه ۳ رو زدم. اونم دکمه ۴. به به بَقه بالا ما هم هست که. هرکاری میکردم  
کلید و پیدا نمیکردم. ای بابا. دلناز و دایانم نیستن که

تمام کتابامو ریختم بیرون اما حالا مگه پیدا می‌شد. رادمنش بیخیال به جلو زل زده بود. کتابامو جمع  
کردم

چیکار کنم. هیچکی خونه نیست پی من چیکار کنم. به این بگم گوشیشو بده

الان میگه چقدر پروو هست

دلارام  
در باز شد. چیکار کنم برم. اما پشت در بسته چیکار کنم. در آسانسور بسته شد. رادمنش با تعجب به  
من نگاه کرد. طبقه چهار آسانسور ایستاد. رادمنش پیاده شد. منم پشت سرش. چطوری بهش بگم  
گوشیتو بهم بده بزنم

یهو رادمنش وایستاد و با یه حرکت برگشت سمت من. منم تا اومدم وایسم دیر شده بود و صاف  
رفتم تو شکمش

رادمنش: - چرا داری میای دنبالم؟

ای خدا. چقدر من ضایع

من: - راستش کلیدمو جا گذاشتم. میشه.... گوشیتونو بدید

رادمنش قفل گوشیشو باز کرد و داد به من. به به آیفون

pro max11

البته منم گوشیم همینه. رادمنش رفت داخل واحد و به من گفت:

- کار داشتی بیا تو

دلارام  
شماره دایان و گرفتم که در کمال تعجب دیدم شماره دایان تو گوشی رادمنش سیو هست  
~ دایان

تند رادمنش و صدا کردم

من: - تو داداش منو از کجا میشناسی؟

- داداشت کیه؟

- دایان

رادمنش با تعجب گفت:

- تو خواهر دایانی؟

- آره

سامی با تعجب ابروهاشو انداخت بالا. بعد رفت خورش دوباره

شماره رو گرفتم. بعد ۳ بوق جواب داد. حالا اگه من زنگ میزدم اصلا جواب نمی‌داد

دایان: + بههههه. داش سامی خودمونه که

من: - سلام دایان



دلارام  
+ دلارام؟

- آره منم

+ تو با گوشی سامی...

- بعد تعریف میکنم. فقط بگو که کی میای خونه. من کلید و جا گذاشتم

+ من تا بعد از ظهر طول میکشه کارم خاوهری. زنگ بزن به دلناز

- باشه برو. کاری نداری

+ نه. خدا حافظ

قطع کردم. شماره دلناز و گرفتم. اگه شماره دلناز سیو باشه جفت پا میرم تو صورت این سامی  
رادمنش

اما نبود. خیلی بوق خورد اما دلناز جواب نداد. میدونستم تو کلاشش باشه جواب نمیده. داشتم قطع  
میکردم که صدای آرومی از پشت گوشی اومد

من: - الو خواهر

- دلارام تویی؟

- آره ببخشید زنگ زدم

- مگه نگفتم زن.....

- صدات نمیداد

- میگم مگه نگفتم وسط کلاسم زنگ نزن

- ببخشید فقط میخواستم بدونم کی میای من کلید و جا گذاشتم دایانم زود نمیداد

دلارام

- وای خدا. منم امروز دیر میام. تازه میخواستم زنگ بزنم خونه بگم خودت برای خودت غذا درست کن

- چیکار کنم

- تو آخر من و از حرص دق میدی. چرا کلید برنداشتی

- جا گذاشتم خب

- ای باباااا

- من میرم خونه رسپینا

- باشه خواهی. رسیدی زنگ بزن

- باشه فعلا

قطع کردم. در خونه سامی باز بود. خودش نبود. رفتم دمه در. خب چی بهش بگم. چطوری صداش کنم

من: - آقای رادمنش..... آقا..... آقا سامی..... معلوم نیست کدوم قبرستونی هست

یهو جلوم ظاهر شد. یا خداااا. اینهمه محترم صدا کردم. حالا یه چیز گفتم ظاهر شد

سامی: - چیشد؟

گوشیو بهش دادمو گفتم:

- ممنون با اجازه

اومدم برم که سامی گفت:

- دلارام اگه کسی نیست خونه بیا تو تا داداشت اینا بیان

- ممنون من میرم خونه رسپینا اینا

خداحافظی کردم و رفتم. رفتم خونه ویلایی رسپینا اینا. درشون طبق معمول باز بود

رفتم و در اصلی رو زدم. خواهرش رویا در و باز کرد

بغلش کردم

رویا: - از این ورا

- دیگه ببخشید کسی خونه نبود من کلیدم جا گذاشتم

- خیلی خوش اومدی. رسپینا دستشویی هست. برو بشین

رو مبل نشستم. رویا دختر ۲۳ ساله ای بود. دانشگاه میرفت هنوزم اما در کنار اینا تو منشی یه

دندون پزشکی بود

دلارام

پدر و مادر رسپینا ۵ سال پیش تصادف کردن و از اون به بعد رویا، رسپینا رو بزرگ کرد. حواسش شیش دنگ رو رسپینا بود. نون آور خونه رویا بود. یه دختر ۲۳ ساله تو این سن خیلی سختی می کشید انقدر فشار کارا روش بود

رسپینا اومد از دستشویی بیرون. با دیدن من گفت:

- اع دلارااااا. تو اینجا چیکار میکنی؟

- میخوای برم

- چرت نگو

بغلم کرد. براش تعریف کردم چرا اومدم. باهم رفتیم اتاقش

رو صندلی میز تحریرش نشستیم. رو تختش نشست

من: - زنگ بزن به بهار بگو بیاد یع خبر تووووپ دارم براتون

رسپینا: - بگو بگو

- نه اول به بهتر بزنم بیاد

رسپینا به بهار زنگ زد و گفت بیاد سریع

رسپینا: - گفت ۵ دقیقه دیگه انجام

- بعله بعله ۵ دقیقه دیگه



دلارام  
رسپینا: - یعنی با دایانم دوسته

- آره بابا. اصلا داشتم شاخ در می‌آوردم وقتی دیدم اسم دایان تو گوشیش سیو بود

بهار: - فقط اونجا که رفتی تو شکمش

رسپینا و بهار شروع کردن به خنده. رویا صدامون کرد بیایم ناهار. بعد ناهار تصمیم گرفتیم بریم بیرون. من که با لباس مدرسه بودم. از رسپینا لباس گرفتم. هودی صورتی و شلوار جین آبی. باهم رفتیم بیرون. رویا گفت زود برگردیم. ما هم گفتیم حتماااااا

~~~~~

بهار: - وایااااا

ما: - چیشده؟

بهار: - مامانم و دلناز هرکدوم ۶ بار زنگ زدن

ساعت ۹ شب بود. وای خدایا. دلناز منو دار میزنه

رسپینا: - وایای رویا هم زنگ زده چندبار

من: - بدبخت شدیم. بدو گوشتونو بدید من به دلناز بزنگم

دلارام  
با گوشی بهار زنگ زدم به دلناز. دلناز با اعصابیت جواب داد

دلناز: + الو

من: - سلام خواهر

+ خواهر درد. معلوم هست این وقت شب کجا هستین هالالا؟

- وا. خونه چیزیم دیگه...چیز

رسپینا و بهار علامت دادن بگم خونه رسپینا

من: - خونه رسپینا

+ منو رنگ نکن. به رویا زنگ زدم. اون خیلی نگران بود. چرا تلفناتونو جواب نمی‌دید. ما رو کشتید از نگرانی

- ندیدیم

+ کجالالا ایید؟

- خیابون ولیعصر

+ آخه اونجا چه غلطی میکنید. صبر کنید پیام دنبالتون. تو آخر منو از حرص میکشی دلالالارام.  
لوکیشن بفرست پیام

قطع کرد. لوکیشن براش فرستادم. بچه ها هم به خواهر و مادرشون خبر دادن

دلارام  
دلناز با اون فلوکسش اومد دنبالمون. بهار و رسیپنا رفتن پشت نشستن من جلو

من: - سلام

بهار و رسیپنا: - سلام

دلناز: - علیک سلام. معلوم هست دارید چیکار میکنید. میخواید ماها رو دق بدید

تا خونه های بچه ها دلناز یه سره غر زد. رسیپنا و بهار و رسوند

و رفتیم خونه. رفتیم داخل. دمه آسانسور هیکل ورزیده سامی رو دیدم. حواسش به ما نبود و منتظر بود آسانسور بیاد پایین. دلناز بدون توجه به سامی با حرص گفت:

- میشنوی چی میگم دلارام

به سامی آروم سلام گفتیم. اونم جواب داد

من: - راستش و بخوای اصلا حواسم نبود چی میگی

دلناز: - وای خدا چرا انقدر حرصم میدی. هااان؟ به خدا همه اینا رو به دایان میگم

با اسم دایان با ترس گفتم:



دلارام

- نه به دایان چیزی نگیا

- اتفاقا خوبشم میگم

سامی با خنده سرشو انداخت پایین. بایدم بخنده با این ترس من از دایان. وارد آسانسور زدیم. دکه ۳ و ۴ و زدیم

دلناز: - تا این وقت شب تو خیابون ولیعصر چیکار میکردید؟

من: - کافی شاپ رفته بودیم

- بیخووووود. چرا تا میای تهران یه روز نمیتونی خونه بمونی هان

- دلناز بس کن یه بند داری غر میزنی

- خدا خدا میکنم تابستون بیاد سریع تر بری رشت. انقدر از دستت حرص نخورم

سامی بدون توجه به جلو خیره شده بود. در آسانسور باز شد سریع رفتم بیرون. دلناز پشت سرم اومد

رفتم دمه در واحد منتظر بودم دلناز در و باز کنه

دلناز: - با گوشی کی زنگ زدی به من؟

- کی؟

- صبح بعد مدرسه

- با گوشی همین آقای که کنارمون بود

دلارام  
- والای خدا. چرا نگفتی ازش تشکر کنم

- از بس غر زدی

صدای پا از طبقه بالا میومد و بعد صدای بسته شدن واحد که نشون میداد سامی رفته خونه

دلناز: - ای بابا الان این کلید بی صاحب شده من پیدا نیست..... آها اینجاست

از کیفش در آورد در و باز کرد. تند رفتم اتاقم و در و بستم. حوصله غر زدنای دلناز و نداشتم. نیم ساعت با گوشیم کار کردم بعد رفتم پایین. دلناز داشت برای شام کتلت درست میکرد  
دایان هنوز نیومده بود. رو مبل لم دادم و با گوشیم کار کردم

دلناز: - بسه دیگه سرت یه سره تو گوشيته

من: - آه مامان ولم کرد تو ولم نمیکنی. چقدر غر میزنی

- ولت کردم تا ۹ شب با دوستات بیرونی

- دلناز به دایان نگیا. بعد به بابا میگه، بابا من و میکشه

- به یک شرط

- چه شرطی

- بیای منو بوس کنی و قول بدی دیگه تا این وقت شب بیرون نمیری

دلارام  
خب اولین مورد هیچ اشکالی نداشت ولی دومی رو شک دارم

ولش کن انجام میدم

رفتم بوسش کردم و گفتم باشه

دایان در و با کلید باز کرد و وارد شد

با دیدن ما گفت:

- آه آه چه خواهرای زشتی

دلناز: - خسته نباشی. چه عجب ما تورو دیدیم

من: - خسته نباشی آقا!!!! دایان

دایان درو بست و اومد آشپزخونه

دایان: - دیگه ما هم همش کار می‌کنیم دیگه

من: - آره آره

دایان: - مسخره میکنی؟

- دایان بگو ببینم شاخ دارم یا دم

دایان فهمید ضایع شده. تند گفت:

- خب حالا هرچی. یک ساعت با دوستان بیرون بودم

- عرعرعر

- دو ساعت

- آره آره

- سه ساعت

- خوددددتی

- برو بابا. اصلا از ساعت ۵ تا الان با رفیقام بیرون بودم

دلناز: - واقعا که. بعد من دلم و به تو خوش کردم میخوای الگوئه این دلارام باشی.

رفتم تو حال نشستم. دایان لباسشو عوض کرد و اومد نشست

من: - با سامی بیرون بودی؟

دایان: - به توچه. وایسا ببینم. تو سامی رو از کجا میشناسی. با تلفن اون چرا زنگ زدی

- خب ایشون همسایه جدیدمونه و معلم جدید ریاضیمون

- شوووخی نکن. معلم ریاضیت سامی هست؟

- آره. تو ساختمون دیدمش تعجب کردم

- آهاع. حالا بیا بغل داداشت ببینم

رفتم بغلش نشستم. هردو با گوشيامون کار کردیم. دلناز داشت سفره میچید که با دیدن ما گفت:

- چخبرتونه. پاشید بیاید شام بخوریم

~~~~~

• دو هفته بعد •

زنگ دوم بود زنگ تفریح. با بهار و رسپینا یه گوشه کز کرده بودیم. آيسان اين اونور داشتن با خانم  
سرمد حرف میزدن

بهار: - دارن پاچه خواری میکننا

رسپینا: - مگه کار دیگه ای جز پاچه خواری دارن؟

آيسان و ژینوس اومدن به گوشه نشستن

بلند تیکه انداختم:

- ماشالله چطوری این حجم از خودشیرینی رو با خودت حمل میکنی

آيسان: - با منی؟

با لبخند ملیحی برگشتم سمتش گفتم:

- مگه خودشیرینی سریع به خودت میگیری

- کاملاً معلومه داری به من تیکه میندازی

- اصلاً دوست دارم تیکه بندازم. مشکل داری بیا حلش کنیم

- باشه

بلند شد اومد سمتم. یهو یه چک محکم ازش خوردم. اصلاً از آيسان انتظار چنین کاریو نداشتم. یه طرف صورتم سوخت. با تمام حرصش زد. بهار و رسپینا جیغ زدن و شتاب زده اومدن سمت من. تاحالا پدر و مادرم رو من دست بلند نکردن این کرده

نمیخواستم دعوا راه بیفته ولی جوری براش جبران بکنم که نفهمه از کجا خورده  
پوزخندی زدم و گفتم:

- زمین گرده آيسان جوووون

زنگ کلاس خورد. با اعصابانیت رفتم کلاسو در و محکم بستم. بسته شدن محکم در همانا و صدای  
آآآخ سامی همانا

با ترس برگشتم دیدم سامی دماغشو گرفته

آه الان ریاضی نحس و داشتیم

دلارام  
بدون عذرخواهی با اعصابانیت تمام رفتم نشستم. رفتم کنار دیوار نشستم. بهارم با ترس نشست کنارم  
رسپینا که اومده بود جلوی ما می‌نشست با ترس به اعصابانیت من نگاه کرد. منو میزنه؟ دلارام  
سعادت و.... نشونش میدم

~~~~~

سرمو گذاشته بودم رو میز و داشتم به انتقام از آيسان عوضی فکر میکردم که دیدم هعی پای بهار  
میخوره بهم. اهمیت ندادم. دیدم نیشگون گرفت. با اعصابانیت سرمو بلند کردم که فحشش بگیرم  
دیدم سامی با چهره عصبی بالا سرمه  
گریختم رسما

سامی: - برو بیرون

- اما....

- بروووو بیرون

به جهنم. اعصاب این کلاس و ندارم. خیلی خونسرد کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. تو حیاط نشستم تا  
زنگ خورد.

خداوشکر سرمد و بخشی متوجه نشدن

زنگ به صدا در اومد. همه اومدن پایین برن خونه هاشون

دلارام  
بهار و رسپینا اومدن سمت من

رسپینا: - خوبی

- نخیر

- زیر چشمتم داره کبود میشه

- بیخیال شما برید من یه کاری دارم

بهار: - چه کاری

- بعدا میگم

رفتم طبقه بالا کلاسمون. کلاس خالی بود فقط سامی بود داشت وسایلاشو جمع میکرد  
با دیدن من گفت:

- چیزی شده

با حرص در کلاس و بستم. معلم نچسب. با خونسردی رفتم پیشش. وقتی میخواستیم بریم پیش  
میز معلم و تخته به برآمدگی کلاسمون داشت. یه پله. میز معلم و تخته بالای پله بود  
رفتم بالای پله



دلارام

من: - بین آقای رادمنش این دومین جلست هست و من کاری ندارم. تازه واردی منو نمیشناسی. من تو این مدرسه معروفم. حالا به هرچی. شما فکر کنید به بی ادبی و گستاخی. اما اگه دفعه بعد بیاید جلوی بچه ها اینطوری با من حرف بزنید

سامی اومد سمتم و اون میمومد جلو من میرفتم عقب

سامی با اخم گفت:

- چیکار میکنی مثلاً؟ اخراج میکنی؟ یا کاری میکنی من جلوی بچه ها ضایع شم؟

با ترس رفتم عقب. چقدر هیکلش گندستا. غلط کردم هیچکاری نمیکنم

یهو از اون پله افتادمو محکم افتادم رو میز اول و پرت شدم پایین. فکر کنم کمرم شکست. کمرم یه تیر بدی کشید

سامی با ترس گفت:.

- چیشد؟

اومد سمتم. خانم یوسفی معلم دینمون و آقای کشاف معلم جغرافیامون اومدن تو کلاس

با دیدن من تند اومدن سمتم و گفتن:

- خوبی دلارام

داشتم از درد میمردم اما لبخند زدمو گفتم:

- آره آره

یوسفی: - رنگت پریده. آقای رادمنش چیست؟

رادمنش: - داشت با من حرف میزد پشت پشتی راه رفت پرت شد پایین

کشاف: - بریم به خانم سرمد بگم زنگ بزنه اولیات

واللای سرمد. منو با اسلحه تیربارانم میکنه

من: - نههههه خوبم مرسی

رادمنش: - چی چیو خوبم. بلند شو دلارام

من: - گفتم که خوبم

یوسفی: - به این باشه بلند نمیشه. بیاید بلندش کنیم

بلندم کردن. تیر بدی کشید

منو بزور از پله ها بردن پایین. در سرمد و زدن. سرمد داشت تلفتی حرف میزد با دیدن من قرمز شد.  
با حرص تلفن و قطع کرد و گفت:

دلارام  
- بااازم تو؟ باز چه غلطی کردی

بیا من دارم میمیرم این میگه چه غلطی کردی. اینم از طرز صحبت مدیر مدرسه  
خداروشکر سامی به کمک شتافت و گفت:

- خانم سرمد اشتباهی افتاد. من دیدمش بی تقصیر بود. بی زحمت با اولیاش تماس بگیرید بیان  
ببرنش

نشستم رو صندلی. خانم یوسفی هعی حالم و می پرسید و سرمد یه بند غر میزد. زنیکه چاق و غرغرو

من: - نههه نمیخواد به اولیام زنگ بزنی. من خوبم بابا

کشاف: - تو کجات خوبه. لج نکن دلارام

- به خدا خوبم

سامی: - به حرفش توجه نکنید شما زنگ بزنی

ای بزمن فکتو بیارم پایین. معلم مسخره و نچسب. فقط هیکل درشت کرده هیچ مغزی تو کلش  
نیست

سرمد زنگ زد به خواهرم. مطمئنا الان خونست

چون امروز کلاس داشت

خانم یوسفی و آقای کشف رفتن. اما سامی موند. سرمد هم با غیظ منو نگاه می‌کرد. یعنی تنها بودیم  
رسماً منو می‌ترکوند

یهو در بدون هیچ در زدن باز شد و دلناز با دلهره اومد تو و یه سلام سرسری کرد و نشست پایین  
پام

دلناز: - حالت خوبه خواهری؟

- خوبم خوبم

- بایدم بگی خوبم. هرروز یه گند. آخه داری مگه میری کوهنوردی تمام دست و پات کبوده دائم

- حالا میریم بیرون حرف می‌زنیم من خوبم

والای تموم کن. دلناز حرصی نگام کرد و گفت:

- تو زبون آدم حالیت نمیشه. نمیفهمی مامان و بابا تورو به من و دایان امانت دادن هرروز برو خودتو  
ناقص کن

- باور کن خوبم

- آره از رنگ پریدت مشخصه. بلند شو

چطوری بلند میشدم. نمیتونم



دلنارام  
دلنار نگاهی به من انداخت و گفت:

### - زحمت نشه براتون

**واللله جانا؟ الان خواهر من قبول کرد؟ نه اين امکان نداره**

سامی اومد ستم و با په حرکت بغلم کرد

تو جته بزرگش گم شده بودم. حواسش به جلوش بود. اخم ریزی کرده بود

## چقدر جذابه

دید دارم نگاهی میکنم. پوزخندی زد و گفت:

- دختر دبیرستانیا چقدر کوچولو هستن

با حرص نگاهش کردم. سامی منو گذاشت تو فلوکس دلناز. با تعجب به فلوکسش نگاه کرد

سامی: - می‌خواید من باهاتون پیام؟ کمک نیاز ندارید

دلناز: - نه دستتون درد نکهه. الان په دایان زنگ میزنم خودشو پرسونه این ولوله رو ببریم دکتر

چرا با من عین بچه ها رفتار میکنند. اونروز منو بردن دکتر و دکتر گفت باید یک هفته استراحت کنه.

پسندیدم به خبر خوب

دلارام  
نباید تا یک هفته برم مدرسه. انقدر ذوق کردم. کلی قربون صدقه جد و آباد سامی رفتم که باعث شد  
چنین اتفاقی برام بیفته

~~~~~

یک هفته گذشت. تو این یک هفته دایان و دلناز عین چی از من مراقبت میکردن. حالم خیلی خوب  
شده بود ولی الکی خودمو میزدم به مریضی که بیشتر نرم مدرسه  
یک هفته و سه روز گذشته بود. هیچکس خونه نبود و همه سرکار بودن. داشتم با مامان چت میکردم  
که یکی زنگ در و زد. به ساعت نگاه کردم 2:15

الان که نه دایان میاد نه دلناز  
با تعجب رفتم در و باز کردم که دیدم سامی دمه در  
با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- حالت چطوره؟

هنوز کینه اونروز که بیرونم کرد و داشتم. با حرص گفتم:

- خوبم

- دایان هست. هرچی زنگ میزنم جواب نمیده

- نخیر

در و محکم کوبیدم. عوضی. یادش رفته چطوری پرتم کرد بیرون

رفتن نشستم و ادامه چتم و با مامان کردم. اما یاد کارم افتادم

چقدر گستاخ شدم. بیچاره مگه چیکار کرده. همه اینکارا تقصیر منه. چرا باهاش اینجوری رفتار کردم. وای خدا. نکنه لج کنه نمرمو پایین بده

بدبخت میشم. باید برم ازش عذرخواهی کنم

تند کلید و انداختم تو جییم. گوشیمو گرفتم و از پله ها رفتم طبقه بالا

اما تو رایله بودم که صدای آيسان به گوشم رسید. کنجکاو رفتم بالاترين پله. جوری که خودم معلم نباشم

دیدم آيسان داره دمه در خونه سامی با سامی حرف ميزنه

يا ابولفضل چيشده؟ اين عجوزه اينجا چيكار ميكنه

سامی به چهارچوب در تکیه داده بود و داشت لبخند ميزد. آيسان با حالت لوسی گفت:

- با من بد حرف زدی ولی من باز اومدم ببینمت

سامی: - خوش اومدی عزیزم

جاییان؟ تو دو هفته این آيسان مخ سامی و زد. درووووو

آيسان: - حالا پیام تو؟ يا ميخواي برم؟

سامی: - بيا تو لوس خانم



آيسان رفت تو. سامی تک خنده ای کرد و در و بست. چراااا. دقیقاً چيشده ؟ ايناً باهم. نه دروغه

تند به بهار و رسپينا تو واتساپ زنگ زدم

رسپينا جواب داد

بعد چند دقيقه هم بهار

من: - كجايد؟

بهار: - سلام من تازه دارم از كلاس زبان برميگردم

رسپينا: - سلام خوبيد؟ منم خونه هستم

من: - تا جايی كه ميتونيد سريع خودتونو برسونيد خونمون. اين صحنه رو از دست نديد

بهار: - چيشدههههه

- يه چيز عالی. لوکيشن خونمون و ميفرستم سريع بيا

تند قطع کردم و لوکيشن و فرستادم. بچه ها نيم ساعت بعد رسيدن. تو رايله نشسته بودم كه ديدم

بهار و رسپينا دارن در واحد ما رو ميزنن

تند از رايله گفتم:

- پيس پيسسس. بيايد آروم بالا

رسپينا: - اونجا چيكار ميكنی

دلارام

بچه ها آومدن بالا. تند پراشون قضيه رو تعريف كردن. دهن هردوشون باز مونده بود

براشون مفصل تعریف کردم. بهار تند گفت:

من: - عزیزم تر و خشک باهم میسوزه

رسیپینا: - پس اوکی حله من هستم

من: - سریع عکسو بگیریدا

بہار: - بالاشہ

نفس عمیقی کشیدم. رفتم در و زدم. رسیپینا و بهار هم یستم با فاصله و ایستاده بودن

## سامی در و باز کرد

با دیدنم اخماش رفت تو هم و گفت:

دلارام

- بله؟

- راستش خوب هستین

- بله

- میخوامم ازتون یه عذرخواهی کنم

سامی با تعجب به منو بهار و رسپینا نگاه کرد. زود باش آيسان بيا دمه در ديگه

من: - من با شما خیلی بد حرف زدم اما شما خیلی به من کمک کردید

سامی: - مشکلی نیست

- نه مشكله.... يعنى.... وايستيد

بدو ديگه آيسان بيا دمه در

من: - شما خیلی خوشتیپ هستید. یعنی اون زاویه صورتتون

سامی تعجب کرد. باید میگفتم که آيسان بياد دمه در

خداروشكر نقشم گرفت و آيسان تند اومد دمه در. انگار سامی ترسید. لابد بهش گفته بود نیاد دمه در

آيسان با اخم نگاه می‌کرد



دلارام

دلناز: - سلام بچه ها

دایان: - اع همه زشتا جمع شدن که

رسپینا و بهار دلناز و بغل گرفتن و خونه جدید و تبریک گفتن و با دایان دست دادن

دلناز: - قربون شما. چیزی خوردید؟

بهار: - نه ما تازه اومدیم

دایان: - میبینم دلارام خانمم خیلی سرحال از جاش پاشده. تا صبح که میگفتی نمیتونم پاشم

والای به کل کمر درد ساختگیمو یادم رفته بود

من: - چیز..... چیز

دلناز: - مارو گول میزنی نه؟

- نه بابا یکم پاشدم ورزش کردم خوب شدم

برای اینکه بیشتر سوال پیچم نکنن دست رسپینا و بهار و گرفتم و رفتیم بالا اتاقم

~~~~~

دلارام  
بعد از ناهار با بهار و رسپینا اومدیم بیرون. تصمیم گرفتیم بریم کافی شاپ یه چیز بخوریم بعد بریم دور دور

نشسته بودیم و من یه شیک شکلات سفارش دادم

بهار یه قهوه ترک و رسپینا آیس پک

یه کیکم خریدیم

رسپینا: - ولی خدایی این پارک روبه روی خونتونم خوبه ها

من: - آره تصمیم دارم پاتوق جدیدمون اونجا باشه

بهار: - نمیبینی چقدر پسر اونجان. به نظرت دلناز و دایان بهت اجازه میدن

- ول کن بابا اونا که هیچوقت نیستن.... بچه ها من برم دستشویی الان میام

پاشدم رفتم دستشویی. با تعجب دیدم رو آینه دستشویی با رژ نوشته بود:

سارا ناناز. این شمارمه تماس بگیر

حواسم به اون بود که محکم رفتم تو دیوار. یعنی نابود شدم. اما دقت کردم دیدم دیوار نیست. یه کوچولو نرمه

سرمو بلند کردم دیدم. آآخ ای کاش نمیدیدم

چقدر خوشگل

یه پسر همسن خودم یا بزرگتر روبه روم بود

خیلی جدی بهم زل زده بود

دلارام  
تند ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- ببخشید

سرتا پام و نگاه کرد گفت:

- مهم نیست

رفتم دستشویی. عجب چیز خفنی بود. خاک تو سرم یعنی رسما کورم. دفعه قبل رفتم تو سامی الانم  
این

اومدم از دستشویی بیرون. داشت دستاشو می‌شست

منم بیخیال رفتم دستامو شستم

پسر: - من تایمازم

اوه چقدر بی مقدمه. اصلا با من بود یا شایدم از این هندزفری ها تو گوششه

من: - با منی؟

دلارام  
شیر آب و بست و لم داد و گفت

- به غیر از تو هم مگه کسی هست؟

- نه.... راستش.... نمیدونم چی بگم. خوشبختم

- تو اسمت چیه؟

- دلارام

یه جوری نگام کرد و گفت:

- جالب

- چی جالب؟

- اسمت. خدا حافظ

همین؟ رفت. حداقل یه شماره میدادی. مثلاً که چی الان اسممو فهمیدی. رفتم پیش بچه ها و قضیه رو تعریف کردم

بهار: - پس مبارکه

رسپینا: - چرت نگو بهار. یعنی چی اومد فقط پرسید. بگو ببینم همونی بود که کلاه سبز پررنگ گذاشته بود یه پیرهن راه راه سفید مشکی پوشیده بود

تیپش کم و پیشش لش بود



بهار: - رسپينا نكنه همونه كه از كنارمون رد شد

رسپينا: - آره. اتفاقا به بهار گفتم جاى دلارام خالى بياد بينه يكم فيض بيره

من: - ولش كنيد بابا. بخوريد

غدامونو خورديم. البته نگم كلې استورى و اينا گرفتيم و كلې واسه آيسان و ژينوس نقشه كشيديم  
بعد كافى شاپ رفتيم دور زديم تو خيابون و كلا خوشگذشت. بعدم نخد نخد هركى رود خانه خود

~~~~~

من بهار و رسپينا و مامور كرده بودم كه به هركى رسيدن بگن آيسان و سامى باهم دوستن  
من خودمم همينكارو ميكردم. موضوع رو ميگفتم پياز داغشم زياد ميكردم. آهاع آيسان خانم اون  
چكى كه ازت خودمو از حلقومت ميارم بيرون

زنگ ورزش بود رفته بوديم پايين

معلم ورزشمون و خيلى دوست داشتم و با اكيپ ما خيلى صميمى بود

خانم دهقانى

رفته بوديم حياط. داشتيم واليبال بازي ميكرديم

كه با صدايى آشنا برگشتم

آيسان

من: - چیه

آيسان: - چی چرت و پرت به همه بچه ها گفتی؟ به تو چه ربطی داره

- به من ربطی نداره اما ميخواستم بچه ها بدونن اين آيسان خانم لوس چطوري تونسـت تو دو هفته مخ معلم رياضي و بزنه. ماشاءالله با سرعتی که داری

- به تو ربطی نداره

- باشه منم دخالتی نکردم. فقط به بچه ها گفتم معلم خوشـتـيـپـمـون با آيسان خودشيرين رل زد. گفتم آرزوی خوشبختی کنن برات

آيسان دوست داشت از شدت اعصابانيت بشينه گريه کنه. حفته بشين گريه کن. منم پاپ کورن ميخورم ميخندم

ابله بدبخت

آيسان: - زمين گرده دلارام خانم

- موافقم. دیدی تا منو چک زدی اينـطـوري آبروت رفت. اينم جای صد تا چک. برو آبروی رفتتو جمع کن پيش بچه ها. مخ زن

- به تو زندگی خصوصی من ربط نداره

- واقعا نداره. ولی اين به اون در آيسان خانم. با من کاری داشته باشی بدبختت ميکنم. لوس خودشيرين

دلارام  
با حس گنگستری رفتم سر بازی. آيسان هم با حرص رفت کلاشش  
حقشه. سرمداومد حياط  
بيخيال بازيمو کردم

سرمدا: - سعادت مقنعتو بذار

إع و اااااع. اينهمه از بچه ها مقنعتونو برداشتن بعد من اينجا فقط مشکل دارم  
بين چقدر با من لجه ها  
با اينم بايد نشون بدم دنيا دست كيه  
بذار چهارشنبه سوري بشه فقط. براي تو هم نقشه ها دارم  
مقنعمو گذاشتم

~~~~~

با مامان داشتم تماس تصويري حرف ميزدم. دايمان بغلم نشسته بود  
ساعت ۹ شب بود  
دلناز هم داشت جارو ميزد

مامان: - خوشگل مامان همه چيز خوبه؟ درسا خوب هست؟

دلارام

- آره مامان همه چی خوبه نگران نباش

- تو چی پسرم. راحتی خونه

- دایان : - آره آره مامان نگران نباش

- دلناز کو؟

دایان: - از صبح دلناز افتاده به جون خونه

مامان: - خونه خودش دیگه. بایدم به خورش برسه. به من بگو..... این دلارام که اذیت نمیکنه. مدیر دوباره زنگ نزده که

دایان: - خدا روشکر فعلا یک بار

- دیگه چرااااا

من: - به خدا کاری نکردم فقط افتادم همین. به دلناز زنگ زدن بیاد دنبالم

- وای چرا مادر؟ باز تو شیطونی کردی

دلناز که انگار حواسش به ما هم بود جاروبرقی رو خاموش کرد و گفت:

- مامان بیا منو نجات بده از دست این. آخر منو از حرص میکشه

من: - خیلیم دلت بخواد

دایان دستشو انداخت پشتم. لم دادم بهش

دلارام

من: - مامان، بابا کو؟

- اتاقه

- برو صداش کن بیا ببینیمش

دلناز هم اومد کنارمون نشست. بابا اومد. ریشاش سفید شده بود. اما هنوز هم جذاب بود

من: - سلام بهترین پدر

دایان: - سلام بابا

دلناز: - سلام بابا

بابا: - به به پسر و دخترام. سلام علیکم. چطورید؟ خبری ازتون نیست

دلناز: - هستیم دیگه ما هم سرکار. دلارام که مدرسه

- دلارام که اذیت نمیکنه

من: - بابااااا. کی من اینا رو اذیت کردم

- جان بابا. بله شما دختر خوبی هستی. و منو مامان دلمون برای این دختر خوب و این دختر ته  
تغازی یه ذره شده

زنگ خونه به صدا در اومد. تند گوشیمو. دادم به دایان و پاشدم رفتم در و باز کنم

یه لباس حلقه ای پوشیده بودم با ساق مشکی

دلارام  
دایان با اخم گفت:

- تو نمیخواه در و باز کنی. بیا اینور

دایان پاشد و رفت در و باز کرد

دایان: - به به دالالاش سامی

پشت در بودم و سامی و نمیدیدم. سامی با خنده گفت:

- دو دقیقه پیش باهم بودیما

- دیگه ما دلمون برای رفیقمون تنگ میشه

- زبون نریز پسر. بگو ببینم خواهرت هست؟

- خواهرم؟ دلناز؟

- نه دلارام

- چیزی شده؟

- یه کاری باهاش دارم

دلارام  
اوهوع. با من کار داره. تند رفتم دمه در. دایان با اخم وحشتناکی به من نگاه کرد. یادم نبود لباسم بد  
هست

عیب نداره سامی بزرگ میشه یادش میره

من: - سلام

سامی: - سلام حالت چطوره؟

- خوبم شما خوبید

- ممنون. باید یه چیزی میگفتم در رابطه با پخش کردن زندگی من

دایان کنجکاو نگاه کرد

من: - بفرمایید میشنوم

- دلارام تو خواهر بهترین دوستمی دوست ندارم باهات تند رفتار کنم. اما ببین اگه نسبتی با من  
نداشتی هیچوقت اینطوری رفتار نمیکردم. تو حق نداری تو زندگی من دخالت کنی. یعنی چی به کل  
مدرسه گفتی سامی رادمنش با آيسان دوسته

خب باشم. به کسی ربطی نداره

خیلی اعصابانی بود. دایان بدتر. دلناز با کنجکاوی اومد دمه در و سلامی کرد. سامی جواب داد

دلارام

من: - ببخشید آقا سامی اما تر و خشک باهم میسوزه. من با آيسان يك مشكلي داشتم كه حل شد. اما متاسفانه تو اين قضيه شما هم بودين. در اصل داريد چوب دوستي با اون دختر لوس و می‌خوريد. متاسفم

دلناز: - دلارام چيشده

سامی داشت از اعصابانيت كنترلش و از دست ميداد. نفس عميقي كشيد و گفت:

- دلارام به نفعته كه تموم كني اين بازي كه راه انداختي چون با اين كارت داري به مني كه هيچ گناهي ندارم اين وسط صدمه ميزني. امكان داره بخاطر بچه بازياي شما من اخراج شم. دعا كن كه چنين چيزي نشه

تعجب كردم. بخاطر من امكان داره كارشو از دست بده

سامی گفت:

- ببخشيد كه مزاحمتون شدم. دايان ميبينمت

دايان شرمنده گفت:

- سامی بعدا ميام بالا با هم حرف می‌زنيم. فعلا

دلناز: - ببخشيد باز. خداحافظ





- از هردوتون متنفرم

رفتم طبقه بالا و درو محکم بستم و قفل کردم. اشکام ریخت. شام نخوردم

صبح هم با ساعتی که کوک کرده بودم پاشدم

از عدمد دیر پاشدم. دلناز و دایان ساعت ۷ صبح هعی اومدن در زدن اما خودمو زدم به خواب. میخواستم برن بعدا برم مدرسه که باهاشون رودرو نشم

ساعت ۷ و ۱۵ رفتن هردو

رفتن پایینو صبحونه تند خوردم و لباسامو پوشیدم. کلید و برداشتم و وارد آسانسور شدم

هوا خیلی خوب بود

ولی باید تاکسی سوار میشدم که سریع می‌رسیدیم به مدرسه

سامی دمه در بود و داشت سوار ماشینش میشد. با دیدن من گفت:

- میخوای برسونمت؟

خیلی پروو بود. ازش بدم میومد بابت آتیشایی که دیشب ریخت. با حرص گفتم:

- نخیر

راهمو در پیش گرفتم. سامی هم گفت:

- پیاده برو فقط امیدوارم به کلاس دیر نرسی چون راحت نمیدم

به درک. برو به جهنم

من: - برام مهم نیست. هرکاری دلت خواست بکن

- چرا داری لج میکنی؟ من باید از دستت اعصابانی شدم

- میشه با من حرف نزنی

بدون توجه بهش به راه افتادم. حالم از این سامی به هم میخورد

رسیدم مدرسه و به بچه ها موضوع رو تعریف کردم

زنگ اول ریاضی داشتیم و سامی هنوز نرسیده بود

بچه ها هرکدوم یه جا تو کلاس بودن

رسپینا برگشته بود سمت میز ما

من: - اصلا دیگه حوصله دایان و ندارم

بهار: - امروز بیا خونمون

- مطمئنا اجازه نمیده

دلارام  
رسپینا: - کی؟

- دلناز یا همین دایان

بهار: - ما بیایم؟

- شما بیاید بریم این پارک بشینیم

رسپینا: - پس ما بعد مدرسه بریم یه دور خونه لباسمونو عوض کنیم ناهار بخوریم

من: - باشه

سامی در زد و وارد شدو و درس شروع شد

~~~~~

خلاصه زنگ کسل کننده فیزیک هم تموم شد و قرار شد بریم خونه

با بی حوصلگی کیفمو برداشتم

داشتم همراه بهار و رسپینا میرفتیم بیرون که

ژینوس و آيسان جلومونو گرفتن

اصلا حوصله بحث با اینا رو نداشتم

آيسان: - باید یه حسابی و بهم پس بدی. چطوره همینجا بزنم نفلت کنم. هیچکسم نیست جز ما

حرصم می‌گرفت از چیزی میگفت که هیچوقت نمیتونست. بی حوصله با کیفم هولش دادم و گفتم:

- برو بذار باد بیاد بابا

ژینوس: - تند پیش نرو دلارام خانم

بهار: - تو دهنتو ببند نخد آش

ژینوس: - عین مرغی تو، تو اون پشت قدقد کن

رسپینا: - حرف دهنتو بفهم. البته از یک کج مغز نباید انتظار داشت که این چیزارو بفهمه. کج دهن بدبخت

یهو احساس کردم چشم سوخت. آيسان يا يه حرکت اسپري فلفل زد به چشامو با ژينوس در رفت

از شدت سوختگی پرت شدم پایین

بهار و رسپینا تند اومدن سمتم

رسپینا: - حالت خوبه؟ چشاتو باز کن

من: - دارم میسوووووزم

بهار: - بدو رسپینا اون قمقمه رو بده

تند قمقمه رو گرفت و آب رو چشم ریخت

یکم بهتر شدم ولی باز میسوخت

دلارام

عوووووضی. بهت نشون میدم آيسان خانم که دنيا دست کيه

با حرص پاشدم و بهار و رسپينا پشتم اومدن

رسيديم به دمه در مدرسه. يه ماشين سانتافه مشکی آشنایی دیدم

دايان بود. به کاپوت ماشينش تکیه داده بود

واسه چی اومده اینجا؟

بهار: - اين دايان نيست؟

رسپينا: - خودش بابا

من: - اومده دنبال من؟

- خب خنگول برو پيشش

- ديگه چی

بهار: - برو بگو چرا اومدی

- مطمئنأ برای من نیومده. حتما اومده دیدن سامی

بهار الکی بلند سرفه کرد. دايان برگشت سمت ما

با لبخند اومد سمتمون

نگاش نمیکردم. داد زدناي ديشبش و يادم نرفته

پروو

دلارام  
دایان: - سلام بر زشتا

رسپینا: - سلام

بهار: - سلام

رسپینا: - میشه به ما هعی نگی زشت

دایان: - باشه زشت

خندم گرفت. اما خودمو نگه داشتم

دایان: - خواهر زشتمون سلام نمیکنه

سامی هم همین لحظه از مدرسه همراه آقای کشاف خارج شد. آقای کشاف خدا حافظی کرد و رفت.  
سامی اومد و با خنده با دایان دست داد

سامی: - کجایی تو؟ جواب تلفن منو نمیدی حالا

دایان: - سرکار بودم به خدا. پایه ای امروز باشگاه

- آره حتما. ساعت ۵؟

- آره همون ۵

- اوکی حله پس میبینمت

دلارام  
با دایان دست داد و رفت

دایان: - دلارام با من قهری؟

با خونسردی بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه

- پس چرا اینطوری میکنی؟ تو گشتت نیست؟ دیشب شام نخوردی. دلناز میگه تغذیه هایی که درست کرده بود و پولی که گذاشته بودم برنداشتی

پوزخندی زدم و گفتم:

- مهمه؟

دایان یه نگاهی به بهار اینا انداخت  
رسپینا گفت:

- اِممم. بهتره ما بریم. دلارام میبینمت

بهار: - میبینمیت



دلارام  
من: - فعلا

بچه ها رفتن

دایان: - بیا بریم باهم حرف بزنیم

- من هیچ جا باهات نمیام

- خواهش کردم

با حرص چشم غره زدم و رفتم سوار ماشینش شدم

~~~~~

رفته بودیم یه کافه نزدیک خونه.

دایان: - چرا سر هرچیزی با اینکه مقصری لج میکنی؟

- شما همش منو بچه فرض می کنید. از سالی که اومدم تهران چندبار منو تهدید کردید که فلان کارو  
کنی برمیگردونیمت رشت بسار کار و کنی می فرستیمت رشت

اگه مشکل با وجود من دارید بگید من میرم پیش یکی از بچه ها میمونم مزاحم شما هم نمیشم

دلارام  
دایان دستمو گرفت و گفت:

- کی گفته ما با وجود تو مشکل داریم. تو ته تغاری مایی. تابستونا که رشتی خونمون سوت و کوره. اما دلارام من دیشب بابت این از تو اعصابانی شدم که با بچه بازیات داشتی شغل یکیو ازش میگرفتی. با کسی مشکل داری چرا به یه نفر دیگه آسیب میرسونی
- من به عمق فاجعه فکر نکرده بودم. هدفم چزوندن آيسان بود
- اولاً تو مشکلات همیشه اينه دوما بهت نگفتم با اين آيسان کار نداشته باش شعور و شخصيت نداره

چيزی نگفتم

- دایان: - حالا خواهر خوشگلمون قهر نباشه که من کلی ناراحت ميشم
- ناراحت نیستم
- آره آره مشخصه. دلناز و من مرخصی گرفتيم که ديشب و از دلت در بياريم. دلناز رفته غذای موردعلاقه ما کارونی رو درست کرده

با ذوق به دایان نگاه کردم

دایان: - چته. شکم پرست بدبخت

دلارام  
خندیدم. دایانم خندید. باهم رفتیم خونه. دلناز بغلم کرد و عذرخواهی کرد. رفتم اتاقم. گوشیم کنار میز  
تختم بود

پس دایان خان گوشیم داده

رفتم حموم و بعد حموم یه آستین کوتاه سفید با شلوار مشکی پوشیدم

رفتم پایین

دایان داشت اخبار میدید

دلناز هم تو آشپزخونه بود. رو مبل نشستم

دایان: - عافیت باشه دلارام زشت

- خودت زشتی

- برادر به این خوشگلی کی داره؟ دخترا غش میکنن

- مگر اینکه این دخترای لوس و ندید پدید باشن

- نه پس تو خوبی

یهو احساس کردم یه صدای ویبره ای اومد. کنارم گوشی دلناز بود

دیدم براش اس ام اس اومده. منم فوضول تند نگاه کردم

اسم طرف و سید کرده بود علیرضا با یه قلب

پیامو باز کردم. علیرضا خان نوشته بود

دلارام

\* چیکار میکنی عزیزم؟

\* یه وقت آنلاین نشیا ببینی به نفر منتظرته

\* نامرد

\* دلناز قضیه خواستگاری چیشد آخر

\* الووووووووو

دایان تند گوشو از دستم قاپید و گفت:

- چی داری میخونی تو گوشی دلناز

خودش شروع کرد به خوندن. اخماش تو هم رفت

دایان: - چه غلط. این عوضی کی باشه با دلناز انقدر خودمونی؟

من: - هیسسس. دایان ساکت باش. چیزی به دلناز نگو

- کی هست این اصلا؟

- به ما چه. کیه. بین دایان داره از سن ازدواج دلناز میگذره تو حق نداری دخالت کنی. اون الان خیلی بزرگه. همینطوری که همش میگه من عاشق هیچکس نیستم و تا آخر عمر مجردم. الان بری بهش بتویی که این کیه امکان داره همین کیس هم از دست بده. چیکار داری آخه

دایان: - راست میگی

دلارام  
- همیشه میگم

- پایه ای یکم سر میز ناهار اذیتش کنیم

با ذوق قبول کردیم. باهم نقشه و چیدیم

دلناز صدامون کرد بیایم ناهار

نشستیم سر میز. دلناز داشت برامون غذا می کشید و میگفت:

- برای خوشگل خودم ببین چی درست کردم. بخور دلارام سیب زمینی هم میخوای؟

- آره

- بیا عزیزم. نوش جونت. دایان جان تو چی؟ میخوای

دایان: - نه ته دیگ بده خواهر

- باشه بیا عزیزم

برای ما ریخت و خودش نشست و شروع کرد به غذا خوردن. بعد چند دقیقه دایان زد به پام یعنی

شروع

گفتم:

- خواهر

- جانم؟

دلارام  
- تو علیرضا رو میشناسی؟

یهو رنگ دلناز پرید. خواهر محفوظ به حیام

دلناز: - نه. علیر... علیرضا کیه؟

- وایا علیرضا دیگه. موهاش یکم تار موی سفید داره. بابا اون خوشگله

- چیز. یعنی چی؟

بیچاره هنگ کرده بود. نزدیک بود خندم بگیره

دلناز: - تو از کجا میشناسنش؟

- وایا مگه میشه نشناسمش. دایانم میشناستش

دایان: - آره من واقعا شخصیتشو دوست دارم

دلناز: - جدی میگی؟ از کجا میشناسیش

دیگه منو دایان داشتیم از شدت خنده لو می دادیم موضوع رو

من: - وایا خب از آهنگ معروفش

دلناز: - یعنی چی؟ آهنگ چیه؟

دلارام  
دایان: - بابا علیرضا طلسچی آهنگش دیگه.. اون آهنگه دیوونه دوست داشتنیش

من: - خیلی قشنگه

دایان: - خعیلی

دلناز رسما داشت از حرص میمرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- آهاع

من: - چطور؟ تو چرا هول کردی خواهر

دلناز: - من هول کردم؟ نه بابا

دایان: - چرا. رنگت پریده کاملاً مشخصه

- چیزی نیست

- چرا هست دیگه

من: - نکنه عاشق شدی

دلناز با حرص گفت:

- آه نمیدارید یه لقمه غذا کوفت کنیم. بگیرید بخورید کمتر حرف بزنید. عاشق شدید عاشق شدید. کی گفته آخه. بگیرید بخورید. زودباش دلارام بخور سرد میشه کم حرف بزن

دلارام  
با دایان خندیدیم و از زیر میز با ذوق زدیم قدش

~~~~~

با بهار و دلناز رفتیم اون پارک روبه روی ساختمونمون  
داشتیم چرت و پرت می‌گفتیم که یهو چشمم خورد به یه تاکسی که آيسان از توش پیاده شد و رفت  
ساختمونمون

من: - بچه ها نگاه کنید. آيسان هست

بهار: - کو

- اونهاش. رفت تو ساختمون

رسپينا: - والاء. مطمئنی

- به خدا. عجب رویی داره. من بودم کلا کات میکردم اما باز میاد

یهو یه چیزی به ذهنم رسید

من: - بچه ها من میرم خونه. شما اینجا باشید

بهار: - اع واع چراااا؟

- یه نقشه خوب واسه آيسان دارم



برای بچه ها تعریف کردم. بچه ها هم با ذوق گفتن عالیه

هاها زمین گرد آيسان جون

نزدیک نیم ساعت حرف زدیم. دیگه کم کم بلند شدم و رفتم داخل خونمون.

دایان و دلناز خواب بودن

رفتم از آشپزخونه و تند تند پیاز و خورد کردم تو یه ظرف

اشک می ریختما رسما

بعد یکم روش سس کچاپ زدم. به به. سس خردل هم زدم

هم زدمش

رفتم پیش پنجره هال و پنجره رو باز کردم

یک ربع موندم. یهو دیدم از پارک رسپینا و بهار دارن هعی اوکی نشون نیدن

پایین و نگاه کردم. به به آيسان چون پایین

با ذوق تمام محتویات ظرف و با دقت ریختم رو سرش

به جیغ بلند کشید. با جیغش پرنده هایی که روی شاخه درختا نشسته بودن همه پرواز کردن

یهو دلناز و دایان سراسیمه اومدن گفتن:

- چیشدههههه؟

دلارام  
من فقط میخندیدم

انگاری همسایه ها هم همه از پنجره داشتن نگاه میکردن

سامی بلند از پنجرش داد زد:

- خوبی آیسایان؟

دایان و دلناز اومدن پای پنجره. آيسان به بالا نگاه کرد

با لبخند پیروزمندانه ای داد زدن:

- اسپری فلفل خالی میکنی تو چشمم عجوزه خانم؟ حالا هم پیاز با سس کچاپ و خردل و بخور. نوش  
جووونت

پنجره رو بستم. دایان و دلناز تو شک بودن. با ذوق گفتم:

- من میرم پیش بهار و رسپینا تو پارک. میبینمتون

دلناز تا اومد داد بزنه سریع رفتم بیرون

آثاری از آيسان نبود. رفتم پارک و تا تونستیم با بچه ها خندیدیم

یهو دیدم بهار گفت:

- دلا بدبخت شدی. کارت در اومد

تا اومدم بگم چیشده که یهو به طرفی کشیده شدم. نگاه کردم ببینم کدوم کره خری چنین جرئتی رو کرده که با چهره ی به خون نشسته سامی روبه رو شدم. وای چرا اینشکلی. بابا غلط کردم

سامی: - نمیخواهی آدم شی؟ خستمون کردی

من: - ولم کننن. آدم من نیستم؟ بی شخصیت. واقعا واسه کسی که به تو مدرک تحصیلی داده متاسفم. خیلی بی سواد و بی شخصیتی

مردم تو پارک داشتن نگاه می کردن. سامی با اعصابانیت گفت:

- خیلی گستاخی

- خودت گستاخییی

دستمو با حرص فشار داد. جیغ بلندی کشیدم. بهار و رسپینا تند اومدن و دستمو از دستش کشیدن بیرون

سامی: - پاتو از زندگی آيسان بکش بیرون. تموم کن

- به اون دوست دختر بیخودت بگو

- من به اون گفته بودم. اما متاسفانه اون تموم کرده و تو نمیخواهی تموم کنی

بسم الله. میزنم لهش میکنم. صبح کی بود تمام اسپری فلفل و خالی کرد تو چشم

رسپینا: - آقای رادمنش چی میگوید؟ صبح همین آيسان و ژينوس اومدن اسپری فلفل و خالی کردن  
تو چشای دلارام

بهار: - بعدم فرار کردن

سامی تعجب کرد

من: - قبل ادب کردن ديگران برید کسايی که ازش مایه میذارید و ادب کنید

دست بچه ها رو گرفتم و رفتیم خونه

~~~~~

بچه ها یک ساعت پیش رفتن. با دایان داشتیم به موضوع این پیاز سر آيسان میخندیدم

دایان هعی میگفت خوب کردی

دلناز از اونور هعی غر زمیزد آبرومونو جلوی همسایه ها بردی

من: - بیخیال بابا دیوونم کردی دلناز

یهو زنگ خونه به صدا در اومد. در و باز کردم. سامی بود  
اصلا به ذره هم حوصلشو نداشتم. با دیدنش تند گفتم:

- دایاایان. بیا رفیقت

سامی: - نه با تو کار دارم

- من با تو کاری ندارم

- اومدم بابت رفتار بعدازظهر ازت عذرخواهی کنم

به به. آقاع غرورشو گذاشت کنار. چه عجب. خب من چی بگم؟

من: - مهم نیست. من به دل نگرفتم

لبخندی زد و گفت:

- میدونم آخه تو دختر متفاوتی هستی

دلارام  
لبخندی زدم. دایان اومد و با سامی دست داد و گفت:

- چطوری رفیق؟

سامی: - خوبم. کجایی پیدا میدا نیستی

- من سرکار بودم بعد اون رفتم خونه ال....

با دیدن من حرفشو و خورد و گفت:

- تو چرا اینجا هستی؟ بیا برو تو

خونه ال.... ال.... یعنی خونه کی؟ چشمو براش ریز کردم

سامی با خنده گفت:

- اگه شام خوردی بیا بریم بالا حرف بزنیم

- شام که نه. ولی بریم. بعدا میام میخورم

- بیا پسر. بیا غذا خریدم باهم بخوریم

- بریم

با من خداحافظی کردن و رفتن. ای بابا. این ال کی بود که دایان با دیدن من حرفشو خورد

دلارام  
ول کن بابا

رفتم پیش دلناز

من: - دلی جونم

- با من حرف نزن بی ادب

- وای خواهری چرا میگی اینطوری؟

- کار امروزت با آيسان خیلی بد بود

- باشه ببخشید حالا. بعد فردا پس فردا ازدواج میکنی از من جدا میشی یادت میادا این روزا

دلناز چشاش و ریز کرد و به کابینت تکیه داد و گفت:

- تو و دایان یه چیز میدونید و دارید منو اذیت میکنید. چی میدونید؟

- هیچی بابا

- بگووو دلارام

- هیچی بابا کی اذیتت کردیم؟

- سر میز ناهار

- نه بابا کی آخه

دلارام  
برای اینکه سوال پیچم نکنه رفتم نشستم رو مبل.. دلناز عینک زد و نشست رو مبل و شروع به  
تصحیح کردن ورقه امتحانی دانشجو ها کرد

گوشیش کنار من بود. یهو دیدم زنگ خورد

همون علیرضا خان

من: - خواهری گوشیت زنگ میخوره. علیرضا جونه

چشای دلناز گرد شد و تند گوشیشو گرفت و قطع کرد

دلناز: - چیز.... دانشجومه

- بعد دانشجو تو با قلب سیو میکنی

- نه دستم خورد

- چطوری دستت صاف رفت رو ایموجی قلب

- وای به تو چه

رفتم یه بسته چیپس برداشتم و روبه روش نشستم. بهش تعارف کردم و نخورد و تند تند ورقه  
تصحیح میکرد

من: - عروسیت چی بپوشم؟



دلارام  
دلناز سرخ شده بود. تند گفت:

- والای چی میگی؟ چرا تو و دایان الکی حرف میزنید

دلناز و بغل کردم و گفتم:

- قربون خواهر خجالتی برم

- ولم کن بابا آه

رفتم سرجام و نشستم و چیپسمو خوردم

من: - اون پیراهن مشکیمو بپوشم؟

- اع والاع. مینزمتا

- خدایی چی بپوشم

- برو پیژامه بابا رو بپوش. الکی حرف میزنی

- چندوقت باهم دوستید

با حرص نگام کرد. چشامو براش مظلوم کردم. خندید و یه چیپس برداشت و گفت:

- به دایان فعلا چیزی نگو

- دلائل ارام

- خب علیرضا تاجر فرش هست

- آره

- خب چطوری آشنا شدید

- خیلی اتفاقی. یه روز ماشینم خراب شده بود بردمش تعمیرگاه. اونم اونجا بود. هردو منتظر بودیم اوستا به نگاهی بندازه. اونجا یکم حرف زدیم و خلاصه شمارشو داد

## - چند وقتی

- یک سال

- یک ساله دوستی بعد نگفتی

- خب قرار نبود ازدواج کنیم. فقط درحد دوستی بود

- کی بہت پیشنہاد ازدواج داد؟

- هفته پیش بعد دانشگاه برای ناهار رفتیم رستوران درخواست ازدواج داد

### - حالا کی انشا اللہ

- حالا بذار. با مامان اینا حرف بزنم کم کم

دلارام  
- وای خواهری مبارکه

بغلش کردم

~~~~~

سامی: - کتابارو ببندید. ورقه باز کنید امتحان

همه صداها اوج گرفت. یعنی چیییی؟ نگفته بود که

بهار: - آقا نگفته بودید که

- بهتون روز اول گفتم. امتحان بخوام بگیرم نمیگم

بدبخت شدیم. اصلا من نمیدونم درس چندمیم

رسپینا: - تقلب برسونید

- همت کنیم خودمون بنویسم. چرا نگو

بهار: - ببین منو. من این گوشه نشستم. کتاب باز میکنم میذارم رو پام. رسپینا تو هم یه جوری بشین  
که صداها مون بهم برسه

خلاصه سوالا رو گفت. بهار آروم آروم ورق میزد. سامی سرش تو گوشی بود. همه داشتن تقلب میکردن

هرازگاهی به بچه ها علامت میدادم مثلا جواب این سوال چی میشه

سامی تا سرشو بلند میکرد الکس سرمو مینداختم تو ورقه و جوری نشون میدادم انگار دارم فکر میکنم . تایم تموم شد. سامی برگه هارو گرفت و همه رو انداخت سطل آشغال همه تعجب کردیم

سامی: - این وقتی که برای تقلب کردید و واسه درس خوندن میذاشتید الان ریاضیدان میشدین

بچه ها خندیدن

سامی: - اصلا خنده نداره. کتاباتونو باز کنید. ایندفعه میبخشم از دفعه بعد همه میرید پیش مدیر

ای خدا عین هو عقابه. تقه ای به در خورد و خانم سرمرد وارد شد. غلط کردم منکه کاری نکردم. با اخم اومد و گفت:

- بشینید

نشستیم

سرمد: - تصمیم گرفتیم شما رو امسال برای اردو ببریم به اصفهان

همه بچه ها ذوق کردن. منم با بهار و رسپینا جیغ زدیم از شدت خوشحالی

خب همه زدن

سرمد: - شماااها. مگه باغ وحشه؟

به ما اشاره کرد. یعنی همه داد زدن تا ما داد زدیم ما رو دید. سامی سرشو انداخت پایین و ریز خندید

سرمد: - رضایتنامه ها دسته. به مدت یک هفته میریم. شما ۴۰۰ هزارتومن میارید. پول قطار و هتل و دیدن مکان های مختلف

هرکی هم راضی نیست بیاد بمونه خونه یک هفته مدرسه بستست

رضایتنامه ها رو پخش کرد. زنگ تفریح خورد. رفتیم پایین و درمورد اصفهان داشتیم برنامه ریزی میکردیم

رسپینا: - به نظرتون رویا اجازه میده؟ اصلا پولشو داره

بهار: - اگه نداشته باشه من خودم بهت پول میدم

من: - منم میذارم روش. من و شما نداره که. باهم خوش میگذره

رسپینا: - چرت نگید. از کیسه خلیفه دارید میبخشیدا

من: - امشب بیایم خونه شما بهار؟

بهار: - نه. خونه بابام هستم امشب

پدر و مادر بهار از هم طلاق گرفته بودن. بهار آخر هفته ها پیش باباش میموند. به هردو وابسته بود. وقتی موضوع جدایی شد خیلی شکسته شد چون به مادر و پدرش خیلی وابسته بود. اما وقتی دید مادر و پدرش اصلا با هم نمی سازن قبول کرد

آيسان و ژينوس اومدن يه گوشه نشستن. ما زدیم زیر خنده با یادآوری پیاز رو سر آيسان

آيسان اينجا حواسشون به ما نبود

آيسان: - سامی دیشب نصفه شب زنگ زده میگه دلم واست تنگ شده آيسان. گفتم آخه دیوونه ساعت و ببین. مامان يه وقت بيدار ميشه حالا بدبختی

ژينوس: - خب ميرفتی پيشش

- بيخيال. اون بايد بيدار دنبالم ميفهمی. من برم پروو ميشه

چشم غره از زدم و روبه بهار و رسپينا گفتم:

- يعنی انگار آسمون سوراخ شده فقط آيسان خانم دوست پسر داره

دلارام

بهار: - موندم این سامی چطوری لوس بازیاشو تحمل میکنه

رسپینا: - شاید اینم عین اون لوسه

با فکر لوس بازیای سامی زدم زیر خنده. بلند شدمو روبه بچه ها گفتم:

- مثلاً من سامی هستم

بعد سینم و دادم بالا و اخمی کردم و صدامو کلفت کردم و گفتم:

- آيسان ميشه منووو بوس کنی

بهار و رسپینا زدن زیر خنده

- من سااااامی هرکول هستم. آيسان بيا موهاااامو ناز کن

دوباره زدن زیر خنده. با صدای کلفتی گفتم:

- بچه هاااا. من سامی رادمنش هرکول هستم. سر کلاس من حررررر زدن ممنوع

دیدم بهار و رسیدن یهو چشاشون درشت شد و هعی شروع کردن به چشم و ابرو اومدن

بیخیال برای اینکه بیشتر بخندونمشون دوباره سینم و دادم جلو و با اخم و صدای کلفت گفتم:

- من رفیق صمیمی دایان هستم. دلایرام برو بیرون از کلاااااس

بچه ها بیشتر علامت دادن. بیخیال دوباره شروع به لودگی کردم که دیدم یکی میزنه به شونم

خدایا هرکاری بخواهی میکنم فقط سرمد نباشه

برگشتم. با دیدن سامی نفسم و به راحتی دادم بیرون

اما هنوز نفسم کامل بیرون نداده بودم که تازه به خودم اومدم دیدم والای این که سامی هست.

بدترررر

سامی با اخم غلیظی داشت نگام میکرد

با ترس گفتم:

- خَ... خسته نباشید

- شما هم خسته نباشید به هر حال خیلی عالی داشتی آدا در میاوردی

ای خدا یعنی آبروم پیش این بشر نرفته بود که اونم رفت. بهار و رسپینا خودشونو زده بودن به اون راه

من: - خوا... خواهش میکنم



پوزخندی زد و رفت. آيسان اين تـد رفتن سمتش. حتما ميخواستن بپرس چي بهم گفـت

نشستم

من: چرا بهم نگفتين؟

بهار: - اينهمه اشاره زديم. تويي ديگه

رسپينا: - ولي خدائي خيلي خوب آداشو در آوردی

~~~~~

در و با کليد باز کردم و وارد شدم. ميدونستم دلناز خونست چون ماشين فلوکس معروفش دمه در پارک بود

در و آروم بستم. دلناز تو اتاقش بود

ولي چون اتاقش فاصله کمي با در واحد داشت صداشو ميشنديم

داشت با تلفن حرف ميزد

دلناز: - بين نميتونم خب -... - عزيزم من الان بگم بيا خواستگاري. فردا ازدواج که کرديم من دايان و دلارام چيکار کنم -... - بين من نميتونم بذارم اين تـها باشن که نميتونن از پس کاراشون بر بيان -... -  
عليرضا جانم ناراحت نشو اما... الو...

اي بابا چرا قطع کرد

تند رفتم سمت اتاق دلناز و گفتم:

- سلام خواااااا

## دلناز از ترس پیرید و گفت:

دلناز: - ای کوفتنت. چرا انقدر بی سرو صدا اومدی؟

- شما مشغول حرف زدن با علیرضا جووون بودید نشنیدید

### - حرف الکی نزن دلارام

رفتم اتاقم و لباسمو عوض کردم. گوشیمو یکم چک کردم دیدم خبری نیست

رفتم پایین. دلناز داشت تلویزیون میدید

رفتم کنارش رو مبل نشستم

دلناز: - از مدرسه چه خبر؟

- هیچی. همون چیزای قدیمی

- وضع امتحانا چطورہ؟

دلارام  
با یادآوری شکوفاییم سر امتحانا با ترس لبخندی زدمو گفتم:

- عالی

- خوبه. ازت معدل بیست میخوام

- ها؟ باشه باشه..... راستی. داشتی به علیرضا چی میگفتی. گفتم خواستگاری نیا

دلناز همینطور که به صفحه تلویزیون نگاه می کرد گفت:

- آره

- اونوقت چرا؟

- عزیزم من برم شما میخواید چیکار کنید. کی براتون غذا درست کنه؟ خونه رو تمیز کنه؟ ظرفا رو بشوره؟ لباسا رو بشوره؟ شما اگه من نباشم عمرا اگه یه غذا هم بخورید

- دلناز تو کُلفت ما نیستی. تو وظیفه این کارا نیست. بخاطر ما میخوای زندگیتو تباه کنی

- بس کن. من نمیتونم تو و دایان و تنها بذارم. بعضی شبا دایان خونه دوستاش میمونه. اونوقت تو تنها میخوای بمونی

- خواهی غذا رو که بلام خودم درست کنم. میام خونه درست میکنم کاری نداره که. لباسا هم که میندازم ماشین لباسشویی میشوره خشک میکنه بعد درش میارم میذارم کاملاً خشک شه

ظرفا هم دیگه همه بلدن بشورن. میشورم نگران نباش. بعدم دایان نباشه میام خونه تو. همینجا داری خونه میخری میام اونجا

- عزیزم تو میای خونه خسته ای. امتحان داری. نمیشه که

دلارام

- روزایی که خسته باشم از آشپزخونه های بیرون غذا سفارش میدم. دلناز تو نباید زندگیتو بخاطر ما تباه کنی. برو دنبال زندگیت. یه خانواده تشکیل بده. دیگه سنت داره میره بالا

میدونم احساس مسئولیت میکنی در قبال ما. ولی..... برو زندگیتو بکن

- الهی من قربونت برم که انقدر روشنفکری

لپم و بوسید. دیدم فرصت خیلی خوبه تند گفتم:

- راستی مارو میخوان ببرن اردو اصفهان به مدت یک هفته. من برم؟

- نه گلم

بد خورد تو ذوقم. با حرص گفتم:

- چرااااا؟

- راه دور اجازه نمیدم. اگه همین جا بود یه چیزی ولی راه دور به هیچ وجه

- چرا قبولللل نیست. همه دارن میرن

- نخیر. تو نمیری. من نمیذارم

- من میخوایم برم. از دایان میپرسم

- اگه دایان اجازه داد من حرفی ندارم

دلارام  
گوشیمو گرفتم و به دایان زنگ زدم. بعد ۵ بوق برداشت

دایان: - جانم

- سلام خوشتیپ خواهر

- سلام وروجک. دیگه شکم دردت چیه که اینطوری من و خطاب میکنی

- داداشی ببین ما باید بریم اردو

- جدی؟ خب

- آره. بعد مشکل اینه اردو اصفهان هست. اونم به مدت یک هفته

- آها خب

- خب برم؟

- نخیر خانم خانما

- چرا!!!!!!!!!!!!!!

- داد نزن دلا. راه دور نمیفرستمت دیگه هم بحث نکن. راستی به دلی هم بگو دایان نمیاد داره با  
سامی و دوستاش میره بیرون بعد کارش

با حرص باشه ای گفتم و قطع کردم. به دلناز گفتم نمیاد

رفتم اتاقمو به مامان زنگ زدم. راضی شون میکنم حالا ببین

مامان جواب نداد. به خونه زنگ زدم. جواب داد

دلارام  
صدای دلنشین مامان پخش شد

مامان: بله؟

- سلام مامان خوبم

- سلام. دلارام تویی؟

- آره عشقم

- خوبی مامان جان؟ چه خوب شد زنگ زدی خوشگل مامان دلم واست تنگ شده بود

- مرسی من خوبم. شما خوبی؟ منم دلم تنگ شده بود

- قربونت عزیزم خوبم

- مامان یه چیز بگم

- بگو دخترم

- مامانی من میخوام برم اردو

- خب برو... پول نیاز داری؟

- پول که آره ولی مشکل اینه دلناز و دایان قبول نمیکنن

- چراااا؟

- میگن راه دوره

- مگه کجاست؟

- اصفهان. مامان راضی شون کن بررررم

- مادر راه دور که اصلا. خطرناکه. دلمون میمونه. بعد بابات اجازه نمیده

دلارام

- مامااان توروخدا. بهار و رسیپنا دارن میرن. یه باره. آخر ساله

- نه مامان جان. به خدا بابا اعصابانی میشه بفهمه. مارو درک کن

یکم با مامان حرف زدم و قطع کردم. هووووف الان چه خاکی تو سرم بریزم. دلناز داشت غذا درست میکرد. بهش گفتم یه سر میرم پایین

رفتم پایین که تو هوای باز تمرکز کنم ببینم چه خاکی تو سرم کنم

رفتم پایین. از آسانسور خارج شدم. تو راه رو ساختمون میچرخیدم و فکر میکردم

یعنی فرار کنم؟ نمیشه که.. قایمکی برم؟ خب یک هفته نیستم یعنی نمیفهمن

چیکار کنم بگم اگه نذارید خودکشی میکنم؟ وای نه بعد به بابا میگن منو برمیگردونه رشت بدبخت میشم

یهو در ساختمون باز شد و سامی اومد تو. با دیدنش مغزم یه جرقه ای زد

یه فکر پکر. سامی بدون اهمیت به من رفت دکمه آسانسور و زد. وقتی دید پایین هست درشو باز کرد که بره تو. تند رفتم در و نگه داشتم و گفتم:

- سامی

با تعجب نگام کرد و گفت:

- بله

دلارام  
- منو ببخش امروز آداتو در آوردم

پوزخندی زد و گفت:

- از یه دختر دبیرستانی بیشتر از این انتظار نمیره. بعدم من اصلا ناراحت نشدم که بخوامم ببخشم. من باید برم عجله دارم. فعلا

رفت تو آسانسور و آسانسور رفت طبقه 4. ای خدایا این شانس نابود شد

نذاشت اصلا حرف بزنم. خب من الان چه خاکی تو سرم کنم

چند دقیقه بعد آسانسور اومد پایین و سامی ازش خارج شد

آخ جون بازم اومد. تو دستش گوشیش بود

اومد از کنارم رد شه که بازوی عضله ایشو تو دستای کوچیکم گرفتم

من: - سامی به کمکت نیاز دارم

با تعجب نگاهی به دستم کرد و بعد خودم. تند دستمو برداشتم

سامی: - اتفاقی افتاده دلارام. چرا انقدر پریشونی؟

- سامی راستش میدونی همه چقدر خوشحالیم که میخوایم بریم اردو



دلارام

- خب

- الان به من اجازه نمیدن برم اردو. میشه تو دایان و الان داری میری پیشش راضی کنی؟

- دلارام جان من نمیتونم کاری بکنم. خب وقتی میگن نه من چطوری ریاضیشون کنم. لابد صلاح دیدن که نری

دیگه واقعا داشتم عصبی میشدم. بی اراده زدم زیر گریه

با دستام صورتمو پوشوندم. سامی هول شد و مچ دستامو با دوتا دستش گرفت و گفت:

- دلارام گریه نکن. یه اردو ارزشش و نداره دختر خوب

با گریه گفتم:

- اما آخر سال بود میخواستم خاطره خوبی به جا بمونه.

- باشه گریه نکن فدای سرت

- نمیخوام. برو تو هم نمیتونی کاری کنی. خداحافظ

برگشتم برم بالا. سامی هول شده بود تند گفت:

- باشه دلارام تو گریه نکن. من با دایان حرف میزنم راضیش میکنم

با ذوق برگشتم گفتم:

- واقعا!!!!!!؟؟؟؟

- آره

نمیدوستم از ذوق چیکار کنم. بپریم بغلش دقیقا چیکار کنم؟ رفتم سمتش و با ذوق گفتم:

- مرسی سامی. تو اونقدر هم که فکر میکردم بد نیستی. واقعا مرسی

- خواهش میکنم. برو بالا دیگه

- راستی

- دلارام جان من عجله دارم

- باشه باشه برو

- بگو کار تو

- پیج اینستاتو میتونم داشته باشم

خندید و گفت:

- از فالوینگی دایان پیدا کن. شاید اگه درخواست دادی قبول کردم

بعد دوباره خنده ای سر داد رفت. رفتم بالا

~~~~~

تو اتاقم دراز کشیده بودم رو تختم و داشتم با بهار و رسپینا تماس تصویری حرف میزدیم که دلناز وارد اتاق شد

دلناز: - خواهرم من دارم با علیرضا میرم بیرون. شبم برای شام نمیام

- ای جونم. خوش بگذره دلی جونم

- مرسی عزیزم. میخوای بیای؟

- نه. فقط من تنهام. میتونم با رسپینا و بهار برم بیرون؟

- باشه برو. فقط زنگ میزنم در دسترس باش. تا نصفه شبم بیرون نباشی یه وقت. دایان بفهمه اعصابانی میشه

- باشه

- پس من میرم آماده شم خواهری. فعلا خداحافظ

رفت. با بهار و رسپینا اوکی و دادم. اونا قطع کردن تا برن آماده شن. زمستون بود و هوا داشت سرد میشد. دلناز داد زد:



دلارام

من: - چی سرچ کنم

بهار: - بزن سامی شاید بیاد

نوشتم سامی. دو سه تا پیج اومد. بهار گفت:

- فکر کنم اینه

رفتم تو پیجش. 653 تا فالوور داشت 20 تا فالوینگ. تو بیوش نوشته بود سامی رادمنش

تند درخواست دادم. عکس قشنگی پروفایلش بود

عکس آتلیه ای. اخمی کرده بود و ازش عکس انداخته بودن

بهار: - فکر کن کلی هایلایت و پست از آيسان گذاشته یاشه

رسپينا: - فکر کن روز دختر و ولنتاين و به آيسان نچسب تبریک بگه

زدیم زیر خنده. یهو یه صدای آشنایی اومد

- بگید ما هم بخندیم

با تعجب برگشتم سمت صاحب صدا

دلارام  
پسری روبه روم ایستاده بود. خیلی قیافه و صداش آشنا میومد  
اینو کجا دیده بودم؟ یه جا دیده بودمش بادمه

پسر: - خوبی دلارام

بچه ها با تعجب به من نگاه کردن. خودمم تعجب کردم. این منو از کجا میشناسه. ولی من مطمئنم  
میشناسمش  
آخه این کیه

من: - خوبم ممنون. ببخشید من اصلا تورو به یاد نمیارم  
- تایماز. همون پسری که یه روز تو کافی شاپ باهم آشنا شدیم. تو دستشویی

یا یادآوری اونروز یعنی اول مهر لبخندی زدم. همون روزی که کلید نیاورده بودم کسی خونه نبود  
رفتیم خونه رسپینا بعد رفتیم کافه و تو دستشویی با این پسره روبه رو شدم  
با خوش رویی گفتم:

- معرفی میکنم. دوستانم بهار و رسپینا. بچه ها ایشونم تایماز. اون روز تعریف کردم باهاشون آشنا  
شدم

بهار: - بعله بجا آوردیم



بچه ها هم موافقت کردن. رفتیم بیرون. تا ساعت ۷ بیرون بودیم. دلناز به گوشیم زنگ زد:

من: - جانم

- خواهری سلام خوشگلم

- سلام دلی جون

- خوبی؟ کجایی؟

- بیرون. میخوام به دایان بزنگم بیاد دنبالمون دیگه توان راه رفتن نداریم

- آهاع. خوب کاری میکنی.... راستی؟

- جان

- من امشب نمیام خونه یعنی....

- چرا؟؟؟

- با علیرضا میمونم. به پروژه ای رو باید کامل کنم

- جان! اون تاجر تو استاد دانشگاه. چه پروژه مشترکی هست؟..... آهاع. پروژه

- آره آره

- پروژه بچه

- یعنی چی

- آخه خواهر زشته هنوز خواستگارید نیومده

- چیییی. خجالت بکش. خیلی گستاخ شدی دلارام. بی ادب



قطع کرد. زدم زیر خنده. رو به صندلی نشستیم. زنگ زدم به دایان

دایان: - جانم

- داداشی

- جان داداشی

- ما بیرونیم میشه بیرونی بیای دنبالمون

- تا الان؟

- وایای بیا دیگه

- کجایید

- خیابون ونک

- باشه لوکیشن بفرست دقیق

- اوکی

قطع کردم و لوکیشن فرستادم. 20 مین بعد دایان اومد. کنارش سامی نشسته بود. منو بهار و رسپینا  
سوار شدیم پشت

سلامی کردیم که هردو گرم جواب دادن

من: - دایان

دلارام

- بله

- دلناز امشب خونه دوستش میمونه

- کدوم دوستش؟

- چیز... دوستش دیگه.... بابا دختره چیز.....

رسپینا آروم دمه گوشم گفت:

- چقدر ضایعی آخه تو. بگو ترانه

- آهاع. ترانه . با دوستش ترانه

- اون کیه

- یکی از دوستاش نمیشناسی

- اوکی

بچه ها رو رسوند. بچه ها خداحافظی کردن و رفتن. وسط نشستم

دایان: - خب خواهر خانم. شما باید چند تومن بدی اردو

دلارام  
با خوشحالی نگاش کردم یعنی سامی راضیش کرد. سامی از آینه نگام کرد و لبخند زد. وای خدا این  
بشر چقدر خوبه. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- میذاری برررم؟

- به شرطی گندی به بار نیاری

- وای باشه مررسی.... پس مامان اینا چی

- من میگم برو. اونا با من. به تک پسرشون نه نمیگن

سامی زد زیرخنده

سامی: - مامان منم :) آخه لامصب ما تک پسرا چی هستیم

با کنجکاوی پرسیدم

- تک فرزندی؟

- نه خواهر بزرگ دارم

- اسمش چیه؟

- سارا

- آهاع

دلارام  
دایان: - رفیق امشب که دلناز نیست پایه ای امشب خونه ما. دلارام خانمم یه شام خوشمزه درست  
کنه

سامی: - چرا که نه

بچه پرووها. خب میگفتن دوستای منم بیان تنها نمونم. تا خونه حرفی نزدیم و به حرفای سامی و  
دایان گوش دادم

~~~~~

تو خونه هم کوفت نداریم. یه بسته ماکارونی در آوردم. گوشتم در آوردم. پفیلا درست کردم و تو سه  
تا ظرف ریختم و رفتم تو هال و به هرکدوم دادم. رفتم نشستم رو زمین  
دایان و سامی پیش هم نشسته بودن

دایان: - پس یک هفته میرین

من: - آره منم یه جوری دلناز و دک میکنم تو راحت اینجا پارتی بگیر

سامی خندید

دایان: - وای چه خوب میشد. به نظرتون برای دلناز اینا چنین اردویی نمی‌ذارن بره من قشنگ پارتی  
بگیرم

دلارام  
سامی: - لابد میخوای ال.....

دایان تند گفت:

- هیسسسس

سامی زیرلب گفت:

- نمیدونه مگه؟

- نه

چشمی ریز کردم و بلند گفتم:

- چیه نمیدونم؟ بگوووو ببینم

دایان: - هیچی خواهریه حرفی زد دیگه

- دایان

- هیچی بابا هیچی. سامی تو اصلا حرفی زدی

سامی با لودگی گفت:



من: - رسیی نترکی تو. دایان و سامی خونه هستن جلوی اونا باز کردم نزدیک بود به فنا برم. حالا اینا رو ولش کن. اسم پیجش چیه؟ از کجا پیداش کردی؟

فرستادم. خودمو مشغول غذا درست کردن کردم. سفره رو چیدم اومدن نشستن

سامی: - ماشاالله دلارام... چه کردی دختر

من: - خواهش میکنم

- ای کاش تو درسام انقدر شاهکار میکردی

بد خورد تو ذوقم. دایان با اخم گفت:

- باز چه گندی تو درساش زده

بدبختم کرد. چقدر آدم میتونه کنه باشه. بدبخت نجسب

سامی: - انقدر شیطونی میکنی مگه میرسه درسم بخونه

دایان: - ببین دلارام جلوی معلمت میگم. وای به حالت ایندفعه بالای 18 نمره نیاوردی. خودت میدونی و بابا

با حرص سرمو تکون دادم و به سامی که داشت با پوزخند و تاسف نگام میکرد خیره شدم. درکش نمیکتم. گاهی خوبه. گاهی بده. گاهی مهربون گاهی بدجنس

حالا بذار ببین دیگه آقا سامی زمین گرده

من: - چه خبر از آيسان جون آقا سامی

سامی: - سلام میرسونه

- به من؟ هه اونم آيسان

- خب انتظار داشتی چی بگم. هیچی خوبه درسشو میخونه

- عزیززرزم. خدا حفظش کنه میمون و.... ببخشید خوشگل خانم و

دایان به زور جلوی خندشو گرفته بود. میدونستم از آيسان بدش میاد

سامی: - خواهش میکنم گوریل.... ببخشید خوشگل خانم

ای مارمولک

من: - سرد نشه

- باشه شما هم بفرما بخور برای شما هم سرد نشه





دلارام  
- نه من فقط سوالمو پرسیدم سامی جون

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

~~~~~

رو تخت نشسته بودم. سامی ریکوستم و قبول کرده. قبل اینکه برم پیج تایماز و ببینم رفتم پیج سامی. ماشاالله. عجب عکسایی. عجب تیکه ای. این آيسان عجب تیکه ای رو تور کرد

سیکس پک و برم

پشتاش فقط از خودش بود. عکساش همه آتلیه ای بود. جز چند تا که ازش گرفته بودن. کنار دریا و چندتا خارج از کشور

رفتم سمت هایلاتاش. یه هایلات بود به انگلیسی نوشته بود اسپورت. بومرنگایی که تو باشگاه گرفته بود و گذاشته بود یکی دوتا هم فیلم. تو بعضی استوریاش دایان هم بود

یکی از هایلات های دیگش به انگلیسی نوشته بود می. سلفی های خودشو گذاشته بود. لامصب فرشته ای بود. خوشگلللل.

هایلات بعدی. انگلیسی نوشته بود فرندز

استوریاشو میدیدم

با دوستاش بود. یه استوری حواسم و جمع کرد. تو یه سفره خونه بودن انگار بالای کوه. دایان بود کنارش یه دختره خیلی خوشگل اما شالااااا. سامی فیلم گرفته بود ازشون



دلارام  
با دادی که زدم فکر کنم همه همسایه ها رو بیدار کردم

دایان: - دایان زهرمار ساعت ۲ شبه. چته

- تو با آيسان خانم میری سفره خونه بعد هیچی نمیگی. هااا؟ با دشمن من میری سفره خونه هیچی نمیگی

افتادم روش شروع کردم زدنش. دایان فقط می‌خندید و میگفت آخه چیشده  
همونطور که میزدمش گفتم:

- آخه چیشده درد. آخه چیشده زهرمار. آخه چیشده کوفت. با دشمن من میری سفره خونه.

- آخه همچین میگی دشمن انگار مال بابا رو خورده

- برووو بمیرا. دیگه دلارام مرد

با اعصابانیت رفتم بیرون و در محکم کوبیدم. رفتم بالا اتاقم. پیچ تایماز و وارد کردم. اینم چقدر  
خوشگله ها

فالوش کنم؟ نکنم. بکنم؟ نکنم

حالا عیبی نداره. فالوش کردم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بک داد و دیدم بهم پیام داده. یا خدا.  
نفس عمیقی کشیدم و به بچه ها خبر دادم

تایماز: - دلارام؟ همون دلارامی؟

دلارام  
من: - آره

- پیجم و از کجا آوردی

- یکی از دوستانم داد

- چه دوستای پیگیری

- به دوستای من توووهین نکنا

- چیزی نگفتم که...

تا صبح باهاش حرف زدم. کلا یک ساعت خوابیدم. ساعت ۷ بود که دیدم دایان اومده میگه :

- بلند شو دختر

- وای نمیخوام برم مدرسه

- چه غلطا. بلند شو دیرم شده

- بای

- میگم بلند شو. باید ببرمت مدرسه

- خودم میرم

- جان خووودت. میگم بلند شو دیرم شده

- ولم کن خودم نیم ساعت دیگه اسنپ میگیرم میرم

- زنگ میزنم به گوشی و خونه ببینم هستی یا نه. اگه ببینم باشی میام خونه دنبالت. مدرسه رو میری

- خيله خب. برو خوابم میاد

دلارام

- مبلغ اردوت هم گذاشتم رو میز با رضایتنامه

- از کجا مبلغ و میدونستی

- از سامی. نیم ساعت دیگه مدرسه ایا. زنگ میزنم به مدرسه ببینم هستی

رفت و چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اومد. بیخیال گرفتم خوابیدم. عمرا برم . خوابم میاد شدید. سیم تلفن و کشیدم و گوشیمو خاموش کردم

گرفتم با خیال راحت خوابیدم

صدای زنگ در بلند شد. با بی حوصلگی رفتم در و باز کردم

با دیدن سامی تو چهارچوب در تعجب کردم. اینجا چیکار میکنه

سامی با دیدن من پقی زد زیر خنده

با بی حوصلگی گفتم:

- زنگ بزن خنده بیاد

اما خندش شدت گرفت

سامی: - تاحالا قیافتو از این زاویه ندیده بودم. خدا دایان و نگه داره دستش درد نکنه به لطف اون دیدم

- مگه چمه

دلارام  
- هیچی فقط صورتت انگار داره منفجر میشه

تند تو آینه نگاه کردم. اوه اوه صورتم پف کرده بود شدید. حق دارم تا صبح بیدار بودم داشتم با تایماز  
و بچه ها چت میکردم

من: - حالا چرا اومدی

- دایان خان دستور داد بیام ببینم بیداری یا نه

- ای بابا!!!. یه روز میخوام بخوابم. برو بهش بگو رفته بود مدرسه

اخمی کرد و گفت:

- دلارام دستور نده

- هووووف لطفا

- به رفیقم دروغ نمیگم

ای بزnm با زانوم تو سرش. حوصله سر بر

من: - ساعت چنده مگه؟

- 8:45 دقیقه

جیغی کشیدم. دیر شد. سرمد منو میکشه. کلا اخراجم میکنه

من: - بدبخت شدم. اخراج میشم. سرمد با من لجه. ای دلارام تو بمیری که تا صبح داشتی چت میکردی

با ترس تند تند رفتم. دیگه قشنگ داشتم گریه میکردم سامی فقط میخندید. اومد تو و در و بست. تند رفتم طبقه بالا و با وحشت تند تند لباس و پوشیدم و انقدر هول کرده بودم که حتی دکمه هامم اشتباه بستم. موهام شونه نکردم. کل کتابمو ریختم تو کیفم. وقت نداشتم جابه جا کنم. چقدر بی نظمم. از اتاق خارج شدم

سامی پیش پله ها دست به جیب منتظر بود. با دیدن تیپ من بازم زد زیر خنده. من اشکم داره در میاد این میخنده

پام گیر کرد به بند کیفم و چهارتا پله رو یکی کردم و با سر افتادم پایین. هول شدم آستین سامی رو گرفتم. سامی تند منو گرفت

تقریبا بغلش بودم. سریع از بغلش اومدم بیرون

من: - توروخدا منو برسون. این خانم سرمد منو میکشه. غلط کردم

- دکمه هاتو درست حسابی ببند اول. موها تم برو شونه کن. یه چیزم بخور

- برو بابا!!!! من دیرم شده کوفت بخورم. الان میرم مدرسه از خانم سرمد فحش میخورم دیگه گرسنم نمیشه



دلارام

سامی باز خندید. من دیرم شده این با خیال راحت میخنده. بدبخت میشم. قشنگ اخراجم میکنه.  
این با من لجه

زدم زیر گریه. سامی با تعجب گفت:

- بسه دلارام. دایان زنگ زد به خانم سرمد گفت دلارام مریضه زنگ دوم میاد

تعجب کردم. اشکامو پاک کردم و با اعصابانیت گفتم:

- چرا زودتر نگفتی؟

- خب اجازه ندادی. یهو دیدم عین جن زده ها دوییدی اونور. نداشتی حرفم بزnm

- وای ببخشید سامی

- مهم نیست

- تو چرا نرفتی مدرسه

- امروز زنگ آخر کلاس دارم. داشتم میرفتم بیرون کار داشتم دایان زنگ زد پیام بیدارت کنم. برو آماده شو یه چیز بخور بریم

- نه من با اسنپ میرم

- برو دیگه لچ نکن

- باشه برو بشین

دلارام

رفت رو مبل نشست. مانتومو درست حسابی پوشیدم و دکمه هاشو مرتب بستم. شونمو گرفتم و موهامو شونه زدم. سامی داشت نگاه می‌کرد

سامی: - چه موهای بلندی

با شیطننت گفتم:

- واسه آيسان جونم همينقدره؟

- نه. ولی بهش میگم حتما برسونه به تو

- خوبه که من الگوشم

سامی به حاضر جوابی من خنده کوتاهی کرد. رفتم آشپزخونه

من: - سامی تو صبحونه خوردی؟

- سيب خوردم

- همين؟

- آره

دلارام

پنیر و عسل و مربا رو آوردم بیرون. مربا رو مامان درست کرده بود خیلی هم خوشمزه بود. مربا آلبالو. نون و گذاشتم مایکروفر تا گرم شه. جایی گذاشتم

خلاصه همه چی آماده شد

ساعت 9:30 بود

من: - سامی

- بله

- بیا

- چیشده ؟

- بیا یه دقیقه

اومد تو آشپزخونه. با دیدن سفره گفت:

- این چیه

بیخیال رو صندلی نشستم و با تعجب گفتم:

- وا. خب سفرست دیگه. تاحالا ندیدی

- نه اونو که دیدم. چرا منو صدا کردی

دلارام

- که بخوریم باهم

- ممنون خودت بخور

- بیا دیگه. تو منو بیدار کردی از خواب. منم برای تشکر اینارو گذاشتم. بیا دیگه رومو زمین ننذاز

اومد نشست. با گوشیش به یه نفر پیام داد. لابد داشت به آيسان جون پیام میداد میگفت نگران نباشاااا. من خونه دلارامم. زود میام. انگار زیادی ضایع سامی رو نگاه کردم که گفت:

- چیه؟

- آيسان جون؟

- نخیر دایان جون

بعد اخمی کرد. بیخیال صبحونه رو شروع کردم خوردن

تو طول صبحونه خوردنمون حرفی نزدیم

بعد صبحونه ظرفا رو جمع کردم و پول اردو رو برداشتم و رفتیم مدرسه

زنگ تفریح بود. از ماشین سامی پیاده شدم. دیدم آيسان تقریبا پیش در مدرسه وایستاده بود و داره با ژینوس حرف میزنه

محکم در ماشین و بستم. آيسان به ما نگاهی انداخت

اخماش رفت تو هم. با صدای بلندی که بشنوه گفتم:

- سامی دستت درد نکنه رسوندیم و بیدارم کردی. جبران کنم

پنجره پایین بود و سر سامی تو گوشی. زحمت نکشید سرشو بلند کنه گفت:

- خواهش میکنم. صبحونه هم عالی بود ممنون

- بازم بیا برای صبحونه عزیزم

با تعجب سرشو بالا آورد که انگار با آيسان که با اعصابانيت داشت به ما نگاه می کرد چشم تو چشم شد

سامی یه تای ابروش و انداخت بالا و رویه من آروم گفت:

- چه مارمولکی هستی تو

خندیدم. فهمید دارم حرص آيسان و در میارم

سامی بوق زد و رفت. با لبخند دندون نمایی رفتم تو. از کنار آيسان داشتم رد میشدم که دستمو با حرص گرفت

آيسان: - تو ماشین سامی چه غلطی میکردی

خیلی خونسرد گفتم:

دلارام

- کاری نمی‌کردیم. آه‌ها ع قبلشو. هیچی من خواب مونده بودم سامی جون لطف کرد اومد منو بیدار کرد. بهش گفتم بیاد تو. اومد تو نشست یکم حرف زدیم. صبحونه حاضر کردم باهم خوردیم. آهااا ع راستی تو خونه هم تنها بودم

آیسان انگار یه چیز دیگه میگفتم میزد زیر گریه

آیسان: - عوضیااااا

رفت. ژینوس با حرص اومد سمتم و گفت:

- تو نمیتونی آیسان و سامی رو از هم جدا کنی پلید خانم. هرکاری هم کنی اونا برای همن. پس کم پای نحستو تو زندگی این دوتا بذار

با حرص هولش دادم و گفتم:

- زر مفت نزن ااااا

بهار تند دوید سمت ما و منو جدا کرد. تند منو برد یه گوشه

من: - چطوری

- دختر چرا دیر اومدی

- ماجرا هااا داره. برات همه رو تعریف میکنم فقط بگو رسیپنا کو

- امروز نیومده. هردوتون نیومدین گفتم شاید من و ایسگاه کردین خودتون رفتید بیرون

- نه بابا. مگه میشه بدون تو. ولی نمیخواستم پیام تقصیر سامی شد

- چیییییی. سامی خودمون؟ رادمنش؟

- آره بذار برات تعریف کنم

براش تمام موضوع رو تعریف کردم. بهار دهنش یه متر باز مونده بود

بهار: - یعنی اومد با تو صبحونه خورد؟

- شک داری؟

- بگو جون بهار

- جون تو

بهار دهنش همینطوری باز موند. خوابید رو زمین و به آسمون خیره شد

~~~~~

دلارام

با بهار رفتیم سمت خونه. تصمیم گرفتیم برم خونه بهار اینا. اما قبلش رفتیم خونه خودمون من لباسامو عوض کردم به دلناز هم خبر دادم. بعد رفتیم خونه مامان بهار. یه خونه ویلایی دوبرکس. خونه باباش تو یه آپارتمانی بود. اونم خیلی شیک بود ولی این ویلا عالیه. بهار در و با کلید باز کرد

مادرش رو مبل نشسته بود و داشت مجله میخوند

من و بهار: - سلام

خاله صنم برگشت

صنم: - اع. سلام عزیزم. سلام دلارام جون از این ورا

من: - ببخشید مزاحم شدم

- مراحمی عزیزم. خسته نباشید

بهار: - ما میریم بالا

دستم گرفت و باهم رفتیم اتاقش. نشستم رو مبل اتاقش. لباسشو عوض کرد

بهار: - زنگ بزن رسپنا هم بیاد

- اگه بیدار باشه

زنگ زدم جواب نداد. به خونشون زنگ زدم رویا برداشت



رویا: - بله؟

- سلام رویاجون منم دلارام

- سلام عزیزم خوبی

- ممنون. رسپینا خوابه؟

- آره بچه حالش بد شده از دیشب

لب زدمو به بهار که منتظر داشت نگاه می‌کرد گفتم. بهار چشاشو ریز کرد و گفت:

- ای مارمولک

من: - خوابیده؟

رویا: - آره آره

- بیدارش میکنید. کار مهمی دارم

- باشه گلم. از من خداحافظ

- خداحافظ

گوشیو گذاشت و چند دقیقه بعد رسپینا اومد. فهمیدم داره سعی میکنه صداشو به حالت مریضا بکنه

رسپینا: - بله؟

دلارام

- جمع کن این بازی را. کسی و سیاه کن که ساده باشد. نیم ساعت دیگه خونه بهار باش

- نه من حالم بده

- مارمولک من بودم دیشب تا ساعت ۵ صبح بیدار بودم عین خر میخندیدم

- هیسسسس

- درد. برای اینکه نیای مدرسه خودتو زدی به مریضی

- امممم. آره

- خب تا لو ندادم تورو پیش خواهرت بیا اینجا

- با... باشه باشه. من میام. تو فقط دهنتو ببند

قطع کرد. با بهار زدیم زیر خنده

نیم ساعت بعد رسید

افتادیم روش و کلی زدیمش. ما رو ایسگاه میکنه. براش ماجرا سامی رو تعریف کردم اونم دهنش سه متر باز موند

رسپینا: - ببین خیلی عجیبه ها. یه دختر جوون با معلمش اونم نه معلم پیر یه معلم خیلی جذاب  
صبحونه بخوره اونم تو خونه تنهایی

بهار: - حالا فکر کن دشمنشم هست

- میگم که

- اصلا نمیدونی رسپینا این آيسان وقتی دلارام و با سامی دید قیافش چه جوری شد

- حقشه دختره نچسب

- حالا نچسب تر از اون ژینوس هست

من: - اسم اونو نیار. فقط بلده پز خانوادشو بده. کیه حالا اونو بگیرم

بهار و رسپینا: - پایه ایم

بهار: - خدایی بیا یه روز حال اینم بگیریم

اونروز خیلی خوشگذشت. رفتیم ناهار خوردیم. بعد اون نشستیم یکم درس خوندیم اونم با کلی شوخی. یکم ریاضی رو خوندیم که این سامی نخواد یه وقت امتحان بگیره. بعد اون شیمی خوندیم. بعد اونم ادبیات. نزدیک غروب بود

هممون سرمون تو کتاب بود. با حرص کتاب و بستم

من: - بسه دیگه

دراز کشیدم رو تختش. بهار داشت رو میز مطالعه درس میخوند. رسپینا رو زمین نشسته بود و پشت میز عسلی اتاق بهار و کتابا همه پخش اون بود. من رو تختش

دراز کشیدم و گوشیمو چک کردم دیدم تایماز پیام داده

من: - بچه هااا تایماز پیام داده

بچه ها پریدن سمت تخت تا ببینن چی گفته. باز کردم

تایماز: \* دلا میخوام ببینمت

بهار: - شت بدبخت شدی

رسپینا: - آخه الان؟

من: - چیکار کنم بچه ها خب چرا میخواد منو ببینه

بهار: - خب ازش بپرس

بهبش پیام دادم:

- برای چی؟

چند دقیقه بعد پیام داد

\* دوست نداری منو ببینی

- نه خب ولی... آخه الان؟

\* آره

- کجا؟

\* همون کافه ای که همو دیدیم

دلارام

من: - چه غلطی کنم؟؟؟؟

رسپینا: - بگو دوستانم هستن

- شما میخوايد بيايد چيكار آخه لازم نيست

بهار: - اما....

- منكه الان دارم ميرم خونه يه سر ميرم كافه ببينم چيكار داره. همه حرفاشم ضبط ميكنم براتون  
ميفرستم

برای تایماز ایموجی اوکی و فرستادم. بلند شدم بچه ها رو بوسیدم و خداحافظی کردم. رفتم سمت  
کافه

تایماز رو یکی از این صندلی ها نشسته بود. رفتم تو کافه. خلوت بود. فقط يه ميز پر بود. اونم يه  
خانواده بود

نشستم رو صندلی. بازم نمیتونستم از چشاش چیزيو بخونم

به تایماز نگاه کردم. خیلی قیافه جذابی داشت

- سلام

تایماز: - سلام خیلی خوب شد اومدی. چی میخوری؟

- مهمون تو؟

- صد در صد

- شیک شکلات

تایماز علامت داد دوتا شیک شکلات بیارن. وقتی آوردن تایماز شروع کرد به حرف زدن:

- دلارام پیجتو خیلی چک کردم. خیلی ازت خوشم اومد

چشام گرد شد. انقدر بی مقدمه. چی الان میگفتم. حداقل یکم مقدمه چینی میکردی

من: - یکم واضح تر میگی منظورتو. واقعا نمیدونم چی بگم

- سینگلی نه؟

- آره

- ازت خوشم میاد دلم میخواد یه مدت باهات رل بزنم؟

چشام گرد شد. چی بگم آخه. قلبم تند تند میزد. گوشیم زنگ خورد. دایان بود. ضربان قلبم بیشتر شد. نکنه منو دیده

تند جواب دادم

من: - جان

دایان: - خواهر دارم میام دنبالت چند دقیقه دیگه میرسم خونه بهار آماده باش

- نه نه نه نه نه

- چراااا داد میزنی. فردا مدرسه داری باید بیای خونه

دلارام

- من... من الان تو راهم. نزدیک خونه ام

- آخه شب چرا تنهایی راه افتادی. الان دقیقا کجایی

- چیز... خیلی نزدیکم. دو سه دقیقه دیگه میرسم سمت خیابونمون

- ای بابا. باشه سریع برو

- خداحافظ

قطع کردم. به تایماز نگاه کردم

من: - من باید برم

دستم گرفت و گفت:

- اول جوابمو بده

به دستش که دستمو سفت گرفته بود نگاه کردم

من: - باید فکر کنم

- دارم نیام خواستگاریت که نیاز به فکر کردن داشته باشی

- ببین من دیرم شده. شب میخوام بخوابم بهت خبر میدم

تند دستمو از دستش کشیدم بیرون از کافه خارج شدم. قلبم تند تند میزد. هیچ پسری اینطوری  
نخواستنه بود باهاش دوست بشم. ازش خیلی خوشم میومد ولی نمیدونم دقیقا چی باید میگفتم

از بچه ها باید مشاوره میگرفتم

تو راه چون بیکار بودم تند از واتساپ به بچه ها زنگ زدم. رسپینا هنوز خونه بهار بود بخاطر همین  
تلفنشو بر نداشت. بجاش بهار برداشت گذاشت رو اسپیکر

براشون ماجرا رو تعریف کردم

رسپینا: - من میدونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسشه

بهار: - خب چرا نگفتی آره

من: - راحت میگفتم آره بعد میگفت چه از خدا خواسته؟

- خب میخوای چیکار کنی

- شب بهش میگم. میگم یه مدت کوتاه

رسپینا: - ببین دوست موسست نداره ما باهاش رفیق شیم

- خفه شو هَوَل

- بی شعور

~~~~~

بیخیال دراز کشیده بودم. خب چی بگم به این آخه



دلارام  
فعلا جوابشو نمیدم تا نگه چقدر از خدا خواسته هست. اما من بهش گفتم شب جوابشو میدم  
براش نوشتم:

- سلام

بعد نیم ساعت جواب داد:

\* سلام

- ببخشید امروز سریع رفتم

\* مهم اینه دیدمت

- من دارم به مدت یک هفته میرم اردو

\* ناراحت شدم

- چرا؟

\* چون نمیتونم ببینمت

- فقط یک هفتهست

\* یک هفته برام دیر میگذره

- خب من درمورد چیزی که گفتم فکرامو کردم

\* میشنوم

- قبول. بدم نمیاد

دلارام  
\* پس مبارکه؟

- صد در صد

ایموجی بوس فرستاد. تا صبح حرف زدیم

~~~~~

بهار رفته بود دستشویی رسپینا هم تو صف بوفه. بیخیال یه گوشه وایستاده بودم. آيسان از کنارم رد شد. یه دوغ و یه ساندویچ دستش بود. سرمو انداختم پایین یهو احساس کردم روم یه چیزی خالی شد. با حیرت به لباسم نگاه کردم. خیس شده بود. به آيسانی که دستش دوغ بود و با لبخند پلیدی نگام میکرد

آيسان: - وای عزیزم دستم خورد

- دستت خورد صاف ریختی رو من؟ دستت کج رفت؟

با حرص اومدم برم سمتش سرمد اومد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

من: - خانم سرمد این تمام دوغشو رو لباسم خالی کرد

دلارام  
آیسااااان

آيسان: - فقط پام پیچ خورد

- پات پیچ خورد صاف ریختی رو لباسش

- باور کنید

- تکرار نشه

رفت. حالا اگه این قضیه برعکس بود و من دوغ و می ریختم این سرمد تا برام پرونده سازی نمیکرد  
نمی فرستاد به اداره دست بردار نبود

با حرص رفتم سمت دستشویی که دیدم از پشت کشیده شدم و یکی محکم خورد به من

سرم گیج رفت. خوب که شدم نگاش کردم

آيسان بود. به مانتوم نگاه کردم. دیدم تو دستش که ساندویچ بود و چسبونده به مانتوم. وقتی که  
خیالش راحت شد برداشت

تمام سسش رو مانتوم ریخته بود

من: - چجور جرئت میکنییی؟ از زندگیت سیر شدی؟

- جوجو خیلی بهت اعصابنیت میاد

- احمق خانم خیلی کارت بد بود. منتظر انتقام باش بین کی گفتم. دختره احمق

یه لبخند ملیح زد و رفت. خدا روشکر باز مانتوم سورمه ای بود دیده نمیشد

~~~~~

من: - دلناز حولمم بندازم تو چمدون

- اون تن پوش و نه يه حوله کوتاه که سنگين نشه چمدون

- همه چيو انداختم ديگه چی مونده؟؟؟ آهاااع شارژر و وسايل آرايش

- مگه داری میری سالن مد. داری میری اردو ديگه

- وای بيخيال گیر نده دلی

دلناز اومد اتاقم. رو مبل نشست. با ناراحتي نگام ميکرد

من: - خواهر دارم نميرم بميرم که. يه اردو هست

- خدانکنه اما بايد يه چيزيو بگم؟

- جان؟

پايين پاش نشستم. با ناراحتي نگام کرد

دلناز: - موضوع خواستگاري و گفتم

- جددددی. اينکه ناراحتي نداره

دلارام

- نه موضوع این نیست

- مامان اینا موافقت نکردن؟

- نه... ناراحتم چون تو نیستی

- چرااا؟

- چون هفته دیگه سه شنبه هست و تو پنجشنبه بر میگردی

- یعنی نمیشد مثلا بذارید جمعه

- بهشون گفتم دلا هم باشه گفتن نه همین سه شنبه. علیرضا گفت من فقط واسه سه شنبه میتونم  
بیام رشت

- تو و دایان میرید رشت؟

- آره از یکشنبه

- تا کی؟

- چهارشنبه برمیگردیم

- ای کاش منم بودم

زدم زیر گریه. خیلی بد بود خواستگاری خواهرت نباشی

دلناز بغلم کرد و گفت:

- غصه نخور جوجه کوچولوم. چیز خاصی نیست فقط میان رسما خواستگاری و روز عقد مشخص  
میشه همین

- فقط همین؟

دلارام

- آره عزیزم. مهم بعدشه

- برام عکس بفرستید. چی میخوای بپوشی

- یه لباس داشتم. پیراهن کوتاه مشکی با جوراب شلواری

- آاون. خیلی خوشگله

~~~~~

پنجشنبه بود. چمدون و گذاشتم تو ماشین دایان. سامی از ساختمون خارج شد. دستش چمدونش بود و لباس زرشکی پوشیده بود. شلوار جین مشکی و لباس آستین بلند زرشکی. با عینک آفتابی زده بود. اونوقت من با فرم مدرسه بودم

سامی اومد سمت دایان و با خوشحالی به دایان دست داد و به من سر تکون داد. منم متقابلا همون کار و کردم

دایان: - سامی از این دختر مراقبت کن. این خیلی سر به هوا

- به روی چشم. تو هم تو مسیر جاده مراقب باش

- چشم

سامی تو گوش دایان یه چیزی گفت و هردو خندیدن. دایان با خنده گفت:

- نه اونو حل کردم

دلناز بدو بدو اومد پایین و به سامی با لبخند سلام گفت:

- بریم شما دو نفر دیرتون میشه

عقب نشستیم. دایان حرکت کرد. تو کل مسیر سرم تو گوشی بود و با تایماز چت میکردم

دایان: - با کی داری چت میکنی

هول شدم. تند گوشی و خاموش کردم و گفتم:

- با... با بهار. گفت مامانم داره منو میاره

دلناز: - مامان افاده ایش

- بیخیال اون فقط با کلاسه

- و فقط پز زندگیشو میده

- اما بهار اینطوری نیس

- چون به باباش رفته

حرفی نزدیم. دیگه گوشیمو چک نکردم. رسیدیم به مدرسه. مدرسه شلوغ بود و اولیا ها یه گوشه بودن

دایان: - من تو ماشین میشینم تو باهاش برو خواهر

پیاده شدم. دایان و دلناز پیاده شدن. دایان سفت بغلم کرد و گفت:

- خواهری مراقب باش. شیطونی نکنا

- باشه سعی میکنم

- سعی نکن... چیزی که گفتم و رعایت کن

- چشم

- پول خواستی زنگ بزن

- باشه

گوش و بوس کردم و با دلناز رفتیم تو. رسپینا و رویا یه گوشه بودن. رفتم سمتشون. به رویا سلام گفتم و رسپینا رو بغل کردم. دلناز اومد پیش ما و با رویا و رسپینا صمیمانه سلام گفت

رویا و دلناز گرم حرف زدن شدن. من و رسپینا رفتیم یه گوشه نشستیم

چند دقیقه بعد بهار و مامانش اومدن. بهشون سلام گفتم. بهار اومد پیش ما

من: - واسه این آيسان برنامه ها دارم. تو قطار بهتون میگم

بهار: - حال این ژینوسم بگیریم دلم میخواد خفش کنم



دلارام  
رسپینا: - آره منم. دختره بز. والا. شبیه بز میمونه. بی ریخت

برای بچه ها حرفام با تایماز و تعریف کردم. با ذوق گوش میدادن و بعضی اوقات میگفتن این تیکه  
بد بهش گفتی

چشمم و به در دوختم

آيسان با مامانش و ژينوس با باباش اومدن تو

یهو مامان بهار براشون دست تگون داد. مامان آيسانم دست تگون داد

منو بهار و رسپینا چهرمون پوکر شد

نگو اینا باهم دوستن

خود ژينوس و آيسانم تعجب کرده بودن. مامان بهار و آيسان رفتن پيش هم و باهم گرم صحبت  
شدن

بهار: - مامانم یعنی بين اينهمه آدم بايد با مادر اين نچسب دوست ميشد

زدیم زیر خنده. بعد نیم ساعت سرمد اعلام کرد صف وایسیم و چندتا نکته گفت. حجاب رعایت شه  
نمیدونم تو قطار شلوغ نمی‌کنیم. تا مدرسه نگفته جایی نمیریم. از این چیزا. سر نصف بچه ها تو  
گوشی بود. خلاصه موقع خداحافظی شد

من انقدر ذوق داشتم سر سری خداحافظی کردم و فقط سفارش کردم عکسای خواستگاری و بفرسته  
سوار اتوبوس شدیم. دوتا اتوبوس بود. باهاشون بای بای کردیم. نشسته بودیمو سلفی می‌گرفتیم

دلارام  
سرمد: - خانمم وقت سلفی هست؟

یعنی یه روز به من گیر نده روزش شب همیشه

من: - ثبت خاطرات

- گوشی خاموش

رفت. آداشو در آوردم. بهار و رسپینا زدن زیر خنده. رسیدیم به ایستگاه راه آهن. تاحالا قطار سوار نشده بودمو فقط تو فیلما دیده بودم

سامی یه گوشه با آيسان وایستاده بود. گرچه با حاصله ولی معلوم بود باهمن

من: - آخ آخ آيسان چون خبر نداری که قرار تا چند روز دیگه از این آقا جدا شی

بهار: - ببین تو قطار نقشه رو تعریف کن

- حتما

آقای کشاف معلم جغرافیمون یه گوشه ایستاده بود و بعد سامی رفت پیش اون

معلمای مرد همین دوتا بودن

معلمایی که اومده بودن سامی، کشاف، خانم یوسفی معلم دینی، خانم دهقانی معلم ورزش، خانم رهنما معلم ادبیات که خانم مسنی بود

خانم بخشی ناظم و خانم سرمد عزیز که معرف حضور هستن

خلاصه وقت سوار شدن شد. بچه ها عین وحشیا حمله کردن. سرمد هل میداد و تهدید میکرد که اخراج میکنم برو کنار

خلاصه یه واگن اختصاص دادن به ما سه نفر. نشستیم

خیلی ذوق داشتیم هر سه. خانم بخشی اومد و به همه سر زد. در واگن و بستیم و مقنعه هارو برداشتیم

رسپینا لایو گرفت

همه لم داده بودیم

بعد لایو قطار کم کم راه افتاد. براشون نقشه رو تعریف کردم

بهار: - یعنی چی میخوام ماری منم جدا شن

- حالت بعدا فکر میکنم چطوری ولی الان فقط هدفم جدایی. کاری میکنم آيسان اشک بریزه

رسپینا: - یاد فیلم اکشن افتادم

- ببینید من میرم بیرون ببینم معلما چطوری هستن و کجا هستن. الان میام

واگن هایی که بچه ها بود مشخص بود. صدای خنده و حرف زدن میومد. یکی از واگن ها صدای معلمای زن میومد. سرمو چسبوندم به پنجره واگن. مات بود نمیشد چیزو دید. ولی میدونستم فقط معلمای زن هستن

رفتم تو یه واگن. درش باز بود. کسی نبود. وای مگه میشه پس چندونا کو

رفتم چندونا رو ببینم مال کیه. این سیاهه شبیه چمدون رکسانا بود. شبیه چمدون سمانه هم بود. اع  
خانم دهقان هم شبیه مال اونم بود. پس چرا هیچکس نمیاد

با صدایی آشنا برگشتم

سامی: - دنبال چیزی میگردی

وای این واگن واسه سامی. با ترس نگاهش کردم

من: - چیز. واگن ها رو اشتباه اومدم. در واگن و بست و اومد سمتم و جلوی دهنم و گرفت و بردم یه  
گوشه جایی که تو دید در نباشه. وای تو روز روشن گروگان گیری. چرا دهنمو گرفته. نکنه خفتم کنه.  
اینطوری به دایان قول داد. خیلی بهش نزدیک بودمو بهش چسبیده بودم. صورتش نزدیک صورتم  
بود. با ترس نگاهش کردم. یعنی جیغ بزنم؟

سامی با کنار گوشم گفت:

- هیسسسس. خانم سرمد داشت رد میشد

وقتی حرف میزد نفساش به صورتم برخورد میکرد. تاحالا دایان انقدر نزدیکم نبود که این هست. با  
ترس نگاهش کردم. چقدر نزدیک

تایماز ببینه فکر میکنه دارم خیانت میکنم. ای الان آيسان بياد

دلارام

صدای پا شنیدم. والای سرمو الان ما رو میبینه. با ترس بیشتر رفتم تو بغل سامی. این مارو تو این وضعیت ببینه قطعا اخراجمون میکنه. اما بعد چند دقیقه صدای پا دیگه نیومد. سامی ولم کرد و بیرون و نگاهی انداخت. کسی نبود

سامی: - برو تو واگن خودت. انقدر هم فوضول نباش. داشتی هردوتامونو به فنا میدادی  
- نه بابا اصلا قصدم فوضولی نبود

یهو آقای کشاف وارد شد. با دیدن من یه نگاه مشکوکی به سامی انداخت

سامی: - داداش دلارام یکی از نزدیکترین دوستای منه. یه برگه رو دلارام آورد بده به من از طرف  
داداشش بود. باید امضا میکردم  
کشاف: - آها

- دلارام جان تو هم دیگه برو

بعد با حرص برام با چشم و ابرو اشاره کرد برم. تند رفتم تو واگن خودمون. نتونستم برای بچه ها  
تعریف کنم. انقدر هول شده بودم

~~~~~

در زدن. بهار با حرص رفت در و باز کرد. چشامو به زور باز کردم. همه خواب بودیم.

خانم بخشی: - بلند شید رسیدیم

بلند شدیم. کش و قوسی به بدنم دادم. وسایلی که ریخته بودیمو جمع کردیم. چمدونو برداشتیم و آروم آروم به نوبت پیاده شدیم. به دلناز پیام دادم: ما رسیدیم

سوار اتوبوس شدیم. من انقدر خوابم میومد همه جا رو تار میدیدم. بیخیال رو اولین صندلی که گیرم اومد نشستم و سرمو تکیه دادم به پنجره و چشامو بستم

همه همین حالت بودن. بیشتر بچه ها خواب بودن

وقتی که رسیدیم به هتل چشامو باز کردم دیدم کنارم یه گول سیاه نشسته. با ترس جیغی زدم. که دیدم سرمد با حرص گفت:

- چته دلارام؟ خجالت نمیکشی جلوی معلما داد میزنی

چشامو مالیدم. آه خانم سرمد

خانم سرمد چاق که هست. یه لباس سرتا پا مشکی پوشیده بود با چادر بلند مشکی. روش هم که اونور بود. فکر کردم غوله. پاشدم. کم کم هرکدوم رفتیم یه اتاق

من و بهار و رسپینا یه اتاق

تخت دو نفره و یه مبل. حوصله نداشتم سه ساعت تقسیم کنیم کی رو مبل بخوابه. بخاطر همین تصمیم گرفتیم من رو مبل بخوابم

دلارام  
مبل تختخواب شو بود. بخاطر همین راحت بود. چمدونا و باز کردیم. وسایلی نیاز و برداشتیم

لباسای راحتی پوشیدیم و رفتیم زیر پتو اما نخوابیدیم  
بهار اسپیکر و روشن کرد و آهنگ گذاشت. باهم میخوندیم  
یهو یکی شروع کرد به در زدن تند قطع کردیم  
رفتم در و باز کردم. خانم سرمد پشتشم آيسان  
حق به جانب گفتم:

- جان؟

سرمد: - چخبره؟ شعور اقامت تو هتل و ندارید؟

- فکر نکنم این صدا به بیرون از اینجا بره

- اولاً بلبل زبونی نکن دوما آيسان اومد گفت صداش کاملاً میاد

ای این آيسان زیادی داره رو مخم اسکی میره. بهش نگاه کردم

من: - چشم

- در ضمن دیگه بگیرد بخوابید فردا ساعت ۹ باید بریم کاخ عالی قاپو

- چشم

دلارام  
در و محکم بستم. خودمو انداختم رو میل

من: - ببینید اگه کاری نکردم کل اردو این آيسان کوفت شه اسمم دلارام نیست  
رسپينا: - از عمد داره کاری میکنه ما اردمون کوفت شه  
- فردا دارم براش

بهار برق و خاموش کرد. چشامو بستم و به نقشه فردا فکر کردم

~~~~~

داشتم روپوش مدرسه رو میپوشیدم

بهار: - یعنی چی آخه؟

- یعنی همین. باید کاری کنیم خانم سرمد با ما نیاد

رسپينا: - ما نمیتونیم کاری کنیم اون میاد

- به اونش فکر کردم. اونش با من فقط باید مراقب باشید کسی نبینه. یکیتون باید سرمد و بکشه  
اینجا یکی دیگه باید بچه ها رو سرگرم کنه تا کاری به کار من نداشته باشن

- میشه دقیقا نقشتو بگی



- خانم سرمد که میدونید بدون اون چادرش هیچ جایی نمیداد و برای جدایی سامی و آيسان خانم سرمد نبايد باشه در نتيجه من ميرم چادرشو برميدارم تو اين فاصله كه شما داريد اونا رو سرگرم ميكنيم و خانم سرمد هم وقتي بيينه چادرش نيست ديگه مارو همراهي نميكنه

بهار: - چرت نگو دلارام تو داري با دم شير بازي ميكني

- شما به اون كار نداشته باشيد. من ميرم تو راه رو شما هم انجام بدين كاري كه ميگم و

تند رفتم تو راه رو پشت يه ديوار قايم شدم. معلمای زن دوتاشون تو يه اتاق دوتای ديگه تو اتاق ديگه طبقه پايين. سامی و آقای كشاف هم يه اتاق. آيسان و ژينوس جون هم يه اتاق. خانم سرمد و خانم بخشي هم تو يه اتاق. اين تو طبقه ای بود كه اتاق ما بود

بيشتر بچه ها طبقه بالا بودن يا پايين. رسپينا شروع كرد به جيغ كشيدن. جيغای بنفش می کشيد.

يهو در اتاقا همه باز شد. خانم سرمد و خانم بخشي دوييدن تند تند در و زدن. آيسان و ژينوس هم اومدن بيرون. سامی و آقای كشاف و خانم دهقان و خانم رهنما هم تند رفتن تو اتاق ما

ديدم الان وضعيت خوبه تند رفتم تو اتاق خانم سرمد. خدايا كمكم كن تند تر اين چادر و پيدا كنم. تو چمدون نبود. پس كجاست. ديدم به كمد آويزونه. تند كشيدم و انداختم توی لباسم

ضايع بود ولی مجبور بودم. تند بيرون اومدم و رفتم انداختم سطل آشغال طبقه اول. اومدم بالا و الكی همه رو كنار زدم رفتم تو الكی خودمو زدم به تعجب

من: - اينجا چه خبره؟

رسپينا: - موش ديدم... موش

بهار: - از پنجره رفت

دلارام  
خدمه تند گفت:

- همه چيو ضد عفونی میکنیم نگران نباشید

داشت خندم می‌گرفت

خلاصه کم کم همه رفتن. باهم رفتیم و در و بستیم تو. زدیم زیر خنده

~~~~~

سوار اتوبوس شدیم. از سرمد خبری نبود. قرار شد با اتوبوس ما سامی و خانم یوسفی بیاد. سامی  
سریا بود و به بچه ها هعی میگفت بشین. بچه ها هم هعی خودشیرینی میکردن  
آيسان حرصش در میومد

من: - آقای رادمنش خانم سرمد نمیان؟

چون بچه ها حرف میزدن سامی متوجه نشد. خم شد سمت من و گوشاشو نزدیک کرد سمت صورتم  
تا بشنوه. زیر چشمی به آيسان که رسما قرمز شده بود نگاه کردم

حسود

من: - میگم خانم سرمد نمیان



دلارام

رسپینا: - والای نه اصلا. بین آيسان با تو مشكل داره پس تو بايد بری

- بین سامی رفیق صمیمی دایان هست. یه وقت بره بگه، دایان گردنمو میبره

بهار: - پس دور این نقشه رو خط بکش

- نه... این نقشه باید عملی شه. خودم اینکارو میکنم. اما یادتون باشه دقیق عکس بگیرید

بهار: - احمقی میفهمی

- ساکت شو بهار. بریم انجام بدیم

رفتم سمت سامی. سامی داشت به نقش و نگار نگاه می‌کرد

من: - سامی میشه چند دقیقه با من بیای

- چیشده؟

- میشه بیای

رفتم بیرون از کاخ یه گوشه. کسی نبود. قلبم تند تند میزد. اما باید انجام می‌دادم. میدونستم

احمقانه ترین کار عمرم و دارم میکنم اما...

بهار و رسپینا یه گوشه قایم شده بودن و دوربین با دست منتظر بودن.

من: - بین سامی من باید یه کاری کنم.....

- چیزی شده. چیکار؟ یه پول نیاز داری

دلارام  
- نه. فقط قول بده اعصابانی نشی

- یعنی چی؟

- قول بده

- آخه چی شده

- فقط قول بده

- قول میدم

دیگه از شدت ترس قشنگ داشتم میلرزیدم. مردد بودم ولی

لباسشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. چون حرکت ناگهانی بود نتونست مقاومت کنه و کشیده شد  
سمت من.. اصلا نمیتونستم از جام تگون بخورم

اونم انگار قفل شده بود. آروم ازش جدا شدم. از خجالت صورتم قرمز شده بود و بدجور داغ کرده  
بودم

قشنگ میشد فهمید چقدر قرمز شدم.

متحیر نگام کرد. تنها کلمه ای که اون لحظه تونستم بگم همین بود:

- واقعا منو ببخش

تند دوییدم و از پیشش رفتم. قلبم تند تند میزد. من چقدر احمقم. چرا به یه موضوع فکر نمی‌کنم.  
چه کار بدی کردم. الان تو چشمش چی دیده میشم. ای کاش زمان برگرده به عقب و من یکم فکر  
کنم

بچه ها اومدن سمتم. بهار با خنده گفت:

- عجب عکسی شد. به آيسان نشون بدی دق میکنه

- فقط ببرش به آيسان نشون بده همین

رفتم یه گوشه نشستم. بهار دیگه بحثی نکرد و رفت. رسپینا اومد یه گوشه نشست کنارم

رسپینا: - چرا ناراحتی؟ چیزی که بهت نگفت

- من احمق چقدر بی حیا شدم. الان درمورد من چی فکر میکنه؟ ای کاش یکم فکر میکردم

- بیخیال امشب برو ازش عذرخواهی کن

- نمیخشه. حتما سرم داد میزنه

- سامی اونطوری هم نیست بابا

با یادآوری اون صحنه قلبم شروع به تپیدن زیاد میکرد. ده دقیقه بعد بهار دوبید سمت ما

بهار: - نمیدونید آيسان وقتی دید چیکار کرد. چنان زد زیر گریه. یعنی حس کردم دو دقیقه دیگه  
گوشیم دستش بمونه خوردش میکنه

دلارام  
تو این وضع زدم زیر خنده. دلم خنک شد

~~~~~

دایان: + پس پول نیاز نداری دیگه

- نه بابا تا الان خرجی نکردم

+ باشه خواهری مراقب خودت باش. کاری نداری؟

- نه خداحافظ

+ خداحافظ

قطع کرد. داشتیم شام می‌خوردیم. حواسم همش پیش سامی بود. رسپینا از پنجره به بیرون نگاه کرد

رسپینا: - دلااااا

- چیشده

- بدو برو کشف رفت. برو از سامی عذرخواهی کن

- هووووف من خجالت میکشم

بهار: - بهت گفتم

رسپینا: - تموم کن بهار... برو دلارام. عین آدم بگو من بچگی کردم میخواستم حرص آيسان و در بيارم  
قصد دیگه ای نداشتم

رفتم و در اتاق و سامی و زدم. در و باز کرد. با دیدن من اخماش رفت تو هم

من: - میتونم پیام تو

رفت کنار. رفتم تو و رو تختش نشستم

سرم پایین بود و با انگشتم بازی می کردم. تاحالا از هیچکس تا این حد خجالت نکشیده بودم

من: - سامی واقعا بابت رفتار امروزم متاسفم... من... من فقط بچگی کردم خواهش میکنم از دستم  
دلگیر نباش

- چرا داری واسه جدایی من و آيسان تلاش میکنی؟ عاشق آيسانی يا من؟ يا از هردومون متنفری؟

بهش نگاه کردم. خیلی عصبی بود. زدم زیر گریه. با گریه من تعجب کرد اما چهره خودشو حفظ کرد

من: - ببخشید من قصدم فقط اذیت آيسان بود

- مریضی مگه؟

- اون خیلی اذیتم میکنه. خواستم اینطوری انتقام بگیرم ازش. واقعا ببخشید میدونم خیلی کار بدی  
کردم ولی دیگه تکرار نمیشه

حرفی نزد و فقط نگام کرد. اشکامو پاک کردم



من: - میدونم حرفم بیجا هست اما لطفا امروز و فراموش کن و من و ببخش

از کنارش رد شدم. سامی گفت:

- اولین تجربم باحال نبود

بدون فکر گفتم:

- ولی متفاوت بود

بعد یهو ساکت شدم. نگاهی کرد و آرام خندید. رفتم بیرون. پس اولین تجربش بود

~~~~~

تو دستم پر از وسایلی بود که خریدم. از آسانسور همراه با رسپینا بیرون اومدم. رسپینا در اتاقمون و باز کرد. اومدم برم تو که دیدم سامی و آيسان گوشه ديوار وايستادن دارن حرف ميزنن. آيسان تا من و دید سفت دست سامی رو گرفت

پس آشتی کردن. آيسان با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

- نگاه داره؟

تا اومدم جوابشو بدم گوشیم زنگ خورد. تایماز تصویری زنگ زده بود. از عمد جلوشون جواب دادم

من: - سلام عزیزم

- عزیزم عزیزم میکنی؟ چرا زنگ میزنم ریجکت میکنی؟

- بیرون بودم عشقم

سامی با اخم داشت نگاه می کرد. آيسان هم کنجاو. رفتم تو ولی در و نبستم چون بهار داشت میومد. وسایلا رو گذاشتم پایین و مقنعمو در آوردم

من: - برات کلاه خریدم. دیدم همیشه کلاه سرته گفتم یه دونه کلاه از منم یادگاری داشته باشی

- واقعا نیازی نبود

- جای تشکرته؟

- نه منظورم این نبود. ممنونم. کی برمیگردی؟

- پس فردا

- خوش گذشت؟

- خیلی. اصفهان خیلی قشنگه. هرروز یه جا

بهار بجایی که با آسانسور بیاد از پله ها اومد. همونطور که نفس نفس میزد. انگار سامی اینا رو ندیده بود

بهار: - چرا بدون من میرید؟ آسانسور پر بود. نفسم گرفت تا اینجا با پله ها با اینهمه وسایل اومدم. دلارام داری با کی حرف میزنی با تایماز؟

بهش اشاره کردم که ساکت شه اما انگار هنوزم سامی و آيسان و ندیده بود

بهار: - رسپینا بیا این وسایلا رو از دستم بگیر. تو هم کم با تایماز حرف بزن بیا کم....

انگار تازه سامی اینا رو دید. یهو ساکت شد. رسپینا رفت وسایلا رو از دستش گرفت. بهار براشون سری تکون داد و سریع اومد تو و در و بست

من: - تایماز من بعدا بهت زنگ میزنم خداحافظ

تند قطع کردم

بهار: - اینا چرااا آشتی کردن؟

رسپینا: - معلومه دیگه ببین این سامی چقدر منت کشه

دلارام  
من: - فکر نکنم سامی اونقدرام برای رابطه تلاش کرده باشه این آيسان دوباره برای حرص من  
خودشو چسبوند. نمیدونه اصلا برام مهم نیست

لباسامون و عوض کردیم و نشستیم رو زمین و وسایلا رو همه رو ریختیم بیرون

من: - این کیف و برای دلناز خریدم. این کفش هم واسه دایان. اینو ببینید. این روسری واسه مامانه  
رسپینا: - چه خوشگله. ولی مطمئنی مامانت اینطوری میذاره

بهار: - آره مامانت همیشه روسری ساده میذاره

- حالا یه تنوع بد نیست. ای عطر هم واسه بابام. ای دستبند چرم و ببین واسه علیرضا خریدم  
بهار: - امروز خواستگاری

- آره

- چرا زنگ نزدن بهت؟

- لابد سرشون شلوغه. امروز اصلا زنگ نزدن. مامانم اصلا پیام نداد

رسپینا: - خب تو بزنگ

- نه بابا ول کن بذار به کارشون برسن شب زنگ میزنم. مهم اینه دلم اونجاست..... حالا بیخیال اینو  
ببینید. کلاه و واسه تایماز خریدم

- خوشگله

- بقیه مال خودم

بهار: - دستبند ستمون کجاست

رسپینا: - اوناهاش. هودی هم خریدیم

قرار شد برای ست کردن باهم چیزای ست بخریم. تنها چیزای خوبی که گیرمون اومد هودی بود و دستبند چرم

بچه ها هم وسایلاشونو نشون دادن

بعد اون باهم فیلم دیدیم

~~~~~

بیخیال داشتیم پفیلا می خوردیم و حرف میزدیم که احساس کردم گوشیم چراغ میزنه. رفتم باز کردم دیدم دلناز عکس فرستاده و با ذوق عکسا رو باز کردم

بچه ها هم اومدن تا ببینن

اولین عکس از استایل خودش بود. دومین عکس سلفی با مامان و بابا بود. با دیدن این عکس فهمیدم چقدر دلم واسشون تنگ شده. عکس بعدی با دایان بود که رو مبل نشستن.

دایان هم یه پیرهن و شلوار مشکی پوشیده بود با تک کت آبی. یه آبی خاصی بود که خیلی خوشگل کرده بود

عکس بعدی از خودش و علیرضا بود. کنار هم نشسته بودن رو مبل

من: - نگاه کن این دلناز جه خجالتی. خودشو جمع کرده

رस्पينا همونطور كه داشت پفلا مى خورد گفت:

- حالا اكه ما بوديم ميرفتم بغل پسره

عكس بعدى از نشونش بود. يه انگشتر طلايى ساده. واسه عليرضا هم همون انگشتر سايز بزرگتر تو انگشتش بود. عكس بعدى از يه خانمى كه فكر كنم مادر عليرضا باشه بود. داشت رو سر دلناز يا چادر سفيد مينداخت. عليرضا با لبخند به دلنازى كه از خجالت با لبخند سرش پايين بود نگاه ميكرد عكسا تموم شد. براى دلناز ويس گرفتم:

- عشقم شبیه ماه شده بودى. خيلى دلم خواست پيشتون بودم. خيلى مباركه. همتون عالى بوديد. فقط عقد واسه كى شد

همون لحظه سين زد و ويس گرفت:

- قربونت بشم خواهرى. جات خيلى خالى بود عزيزم. عقدم افتاد واسه بيست و هشت اسفند

براش تايپ كردم:

- به سلامتى. مامان و بابا رو ببوس

دلارام  
گوشیو خاموش کردم و با بچه دوباره مشغول حرف شدیم

~~~~~

سوار قطار شدیم

بهار: - شورشو در آوردن

من: - چیشده مگه؟

- سرمد میگه از شنبه باید بیاید مدرسه. همینطوری از درسا عقب افتادید. تفریح دیگه بسه

رسپینا: - یعنی چی ما خستگی راه و داریم

من: - فوقش میپیچونیم

یهو در واگن باز شد. وای. سامی با دیدن ما با تعجب گفت:

- اینجا چیکار میکنید؟

من: - نشستیم داریم حرف میزنیم

سامی اخمی کرد و گفت:

دلارام

- چقدر بامزه. واگن و اشتباه اومدید. واگن شما بغلی هست

من: - حالا چه فرقی داره شما جای ما برید اونور بشینید

- بلند شید گفتم

با حرص بلند شدیم. رفتیم اونیکی واگن. چه فرقی داره آخه. در و بستیم قطار راه افتاد. شروع کردیم به عکس و فیلم گرفتن. آهنگ گذاشتیم و خلاصه کل راه و اینطوری سپری کردیم

~~~~~

با اتوبوس به سمت مدرسه رفتیم. تو اتوبوس هم کلی با بچه ها آهنگ خوندیم. خانم بخشی هعی میگفت آهنگ غیرمجاز ممنوع صلوات بفرستید

رسیدیم مدرسه. رسپینا و بهار اولیاشون اومد دنبالشونو رفتن

سامی خداحافظی کرد با خانم سرمد. حیاط خیلی شلوغ بود. آروم از کنارم رد شد و دم گوشم گفت:

- بیا بیرون کارت دارم

با تعجب وقتی رفت. رفتم بیرون. تو ماشینش منتظر بود. با دیدنم اشاره کرد بشینم منم نشستم

حرکت کرد

من: - کجاااا؟



دلارام

- دایان اینا هنوز شمالن. زنگ زد برسونمت

- اما قرار بود برگردن که دو روز بعد

- دیگه نشد

بیخیال تکیه دادم. پس تنهام. فوقش وقتم و با تایماز میگذرونم. دلم واسه تهران تنگ شده بود. حتی برای هوای آلودش؟. اما هوا یکن تمیز شده بود معلوم بود تا چندساعت قبل بارون باریده چون جاده ها خیس بودن و هوا خیلی دلگیر بود

رسیدیم. والای ساختمون و ببین. دلم واسش تنگ شده بود. رفتیم و سوار آسانسور شدیم

دکمه ۳ و ۴ و زد

من: - سامی لطفا منو بابت کار اونروزم ببخش

- فراموشش کن

- ناراحتی هنوزم؟

- از اولم نبودم

آه خیلی بدم میومد یه روز خوب بود یا روز کامل پاچه می‌گرفت. چشم غره ای زدم

طبقه ما وایستاد. زیرلب خداحافظی کردم

آسانسور رفت. کلید و انداختم تا باز کنم یهو در خود به خود باز شد

جیغ خفه ای زدم. مامان جلوی در نمایان شد. با دیدنش شوکه شدم

دلارام  
مامان: - قربونت بشم من دلم واست تنگ شده بود

پس سوپرایز بود. چه سوپرایز از این قشنگ تر. سفت پریدم بغلش. دلم واسش تنگ شده بود. بوی  
عطرش  
با گریه گفتم:

- مامانی دلم واست یه ذره شده بود

- الهی من دورت بگردم منم همینطور

از بغلش در اومدم. مامان در و بست. رفتم تو. دلناز و دایان و بابا بودن. سرپا. وسایلت رو گذاشتم  
پایین و پریدم بغل بابا. گریم شدت گرفت

بابا: - ته تغاری من. چقدر بزرگ شدی جوجو کوچولوم

- بابا دلم واست خیلی تنگ شده بود

- منم خانم کوچک. خونه بدون تو یه جوریه. دلمون میگیره اصلا

از بغلش بیرون اومدم و پریدم بغل دایان. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. عصبی شدنش، خنده  
هاش، بغل کردنش

دایان: - دیگه اجازه نمیدم هیچ جا بری. مگه زندگی بدون تو هم میشه

دلارام

- دایان دلم واست خیلی تنگ شده بود

از بغلم در اومد و چشاش و ریز کرد و گفت:

- مشخصه. نه یه زنگی نه زونگی

- ببخشید

رفتم پیش عروس خانمم. خواهر یکی یه دونم. بغلش کردم. قدش خیلی بلند تر از من بود ولی با این حال هم شد و منو سفت بغل کرد

دلناز: - اووو پیشی نازم. دلم واست تنگ شده بود خواهری

- منم خیلی

از بغلش بیرون اومدم. نشستم بغل بابا. مامان و دلناز رفتن چایی آوردن

دلناط: - دلارام برو لباستو عوض کن بعد بیا بشین

مامان: - بذار بشینه چیکار داری بچه رو

- خب بره با لباس خونه بشینه راحت تره که

دلارام

بلند شدمو رفتم اتاقم. آه تخت قشنگم. پریدم روش. لباسمو عوض کردم. اومدم پایین و دوباره رفتم بغل بابام

بابا درمورد اصفهان سوال می پرسید و منم با حوصله جوابشو میدادم. مامان و دلنازم نشستن

من: - دلی اینا چیزایی هست که براتون خریدم. برید باز کنید ببینید خوشتون میاد

دلناز: - من دورت بگردم چه نیازی بود آخه خواهری

- بیخیال بابا تو هم اگه جایی میرفتی کادو نمی آورد ناراحت میشدم

دایان: - پروو

- خودتی

دلناز کادو هارو آورد. همه از کادوهاشون خوششون اومد. دلناز گفت:

-

این دستبند مال کیه

- مال شوهرت

- والای این چه کاری بود؟ دستت درد نکنه عزیزم

- خواهش میکنم

- اینکی چی

نگاه کردم. کادو کلاه دستش بود. با ترس تند بلند شدمو از دستش کشیدم

من: - این مال چیز.... چیز.... واسه کادو تولد بهار خریدم. چندوقت دیگه تولدشه

- آهاع

رفتم نشستم ایندفعه بغل مامان. بغلش کردم سفت

چقدر دلم واسش تنگ شده بود

اونشب همه دور هم شام خوردیم. من براشون با ذوق و شوق درمورد اصفهان میگفتم

فرداش یعنی جمعه تا ساعت ۳ خوابیدم. اول مامان اومد بیدار کرد بیدار نشدم بابا اومد بیدار نشدم. دایان اومد با حرص در اتاق و کوبید و گفت:

- بلنددردد شو

- حال ندارم بذار بخوابم

- داریم میریم بیرون ناهار

- خداحافظ

- میگم پاشو تو هم باید بیای

- من سیرم

دلارام

- منم شلغمم. پاشو دیگه دلارام عصیم نکن

- بروووو بیروووون دایااان

- بلند شو میگم. داریم میریم بیرون

- به من چه. میخوام یخوابم خسته ام

- بعد بیا بخواب. بلند شو دیگه تن لشتو. مجبورم میکنی به چه زبانی صحبت کنم. بلند شو

- فقط برو بیرون

احساس کردم موهام کشیده شد با حرص بلند شدم. ول کن که نبود

رفتم دستشویی و آرایش ملایمی کردم. موهامو بالا دم اسبی بستم. یه لباس ست که خیلی گرانج و

قشنگ بود و پوشیدم. یه سلفی گرفتم از خودمو فرستادم برای تایماز

چندثانیه نگذشته بود که نوشت:

\* زیادی خوشگلی

قند تو دلم آب شد. براش نوشتم داریم میریم بیرون. رفتم پایین. همه آماده بودن. مامان با دیدنم گفت:

- عروسک شده دخترن

- مرسی مامان جون

دایان: - پسرت چی مامان؟

بعد ژست خاصی گرفت. زدم زیر خنده

مامان: - پسر من که ماه

من: - داداش از این خوشگل تر هم مگه هست؟

دایان: - زبون نریز بچه. بریم پایین که بابا و دلناز الان صداشون در میاد

سوار آسانسور شدیم

من: - خب بگید ببینم شوهر دلناز چطوری بود

مامان: - فوق العاده خیلی مودب بود. باسواد. از طرز حرف زدنش میشد فهمید

- تو می میخوای ازدواج کنی

دایان: - چیه سریع میخوای از شر منم خلاص شی؟

- فقط سوال بود

- انشاالله کیسشو پیدا کردم

مامان: - انقدر برای پسر من، دختر ریخته که. بذار لذت شو ببره

رفتیم بیرون. سوار ماشین دایان شدیم. منو دلناز و مامان پشت. دایان که رو صندلی راننده و و بابا هم کنارش. دایان آهنگای شاد فرزند فرزند و گذاشت. منم هعی با دلناز درمورد علیرضا حرف میزدیم. داشتیم میرفتیم کوه

رسیدیم به کوه. پیاده شدیم و تو به آلاچیق نشستیم. بابا و دایان مشغول درست کردن کباب بودن منم همش پیششون بودم و داشتم ناخنک میزدم که هربار دایان تهدید میکرد ادامه به خوردنم بدم با این سیخ داغ میسوزونه منو اما بابا هم هر بار دعواش میکرد

رفتم پیش مامان اینا. دلناز درمورد خواستگاری میگفت هعی

خلاصه ناهار آماده شد. خیلی اونروز حال داد. کنار خانواده عالی بود. بعد ناهار والیبال بازی کردیم. که آخرم با گیر دادن های دایان و دلناز و عصبی شدن من بازی تموم شد و برگشتیم خونه

زنگ آخر با خانم دهقان ورزش داشتیم. داشتیم وسط والیبال بازی میکردیم

خانم دهقان: - نیوشا توپ پایین تر از گردن میاد با ساعد بزن اع

یهو یک عدد سامی با بچه های کلاس دهم اومد. خودش به گوشه نشست بچه های کلاس دهمم هرکدوم مشغول کاری شدن. چرا وسط زنگ ریاضی اومدن پایین

خانم دهقان از سامی سوال پرسید و بعد فهمیدیم چون آخرای زنگ بود و درس تموم شده بود بچه ها امتحانشون و بیست شده بودن به عنوان جایزه آورد پایین تا راحت باشن

سامی به بازی ما نگاه می کرد

من: - بهار بگیرشششششش



بهار تا عکس العمل خواست نشون بده دیر بود. خودمو انداختم وسط که بگیرم اما با سر رفتم پایین. بچه ها اومدن سمتم

من: - خوبم

خانم دهقان: - بلند شو برو بشین. این چه کاری آخه. بهار تو هم دقت کن

بهار: - حواسم پرت شد

رفتم کنار سامی نشستم. قمقممو برداشتم و آب خوردم. یهو خانم سرمد اومد بیرون. با ترس مقنعمو گذاشتم که گیر نده

اومد سمتمون

سرمد: - دلارام بیا دفتر

- چیزی شده؟

- بعله. برو دعا کن فقط یک درصد اخراج نشم

یه لحظه موندم. با ترس به سامی نگاه کردم که با تعجب به خانم سرمد نگاه کرد. پشت سر سرمد رفتم تو

خانم سرمد نشست

سرم پایین بود. گاوم زایید

سرمد: - دوربین‌های مداربسته رو چک کردیم

والای نکنه بوسه منو سامی رو دید. کلا اخراجم. چه از مدرسه چه از خونه. الان سامی هم اخراج میشه. احساس کردم کاملاً رنگم پرید

سرمد: - حرفی داری بزنی یا زنگ بزنم اولیات بیان پروندتو بگیرن؟ تو این سه سال خستم کردی. قول میدم از سال بعد دیگه مدیر نشم

- چی... چیشده

- بمون خواهرت یا برادرت بیان حالیت میشه

والای با دایان بگه قشنگ یه مشتم میزنه تو صورتم. رفتم پسر مردمو بوسیدم. والای من چه بدبختم. قلبم تند تند میزد

خانم سرمد زنگ زد و گفت بیاید مدرسه

نمیدونم به کی زنگ زد. نیم ساعت بعد تقه ای به در خورد و با بفرمایید خانم سرمد مامان وارد شد  
نفس راحتی کشیدم. مامان راز نگهدار بود. شاید دعوام نکنه

مامان: - سلام

سرمد: - سلام مامان دلارامید دیگه؟

- بله بفرمایید

دلارام

- دخترتون طبق معمول کار بد کرده و ایندفعه واقعا اخراج

مامان با حرص نگام کرد. اما با خونسردی گفت:

- چپشده

- این خانم چادر گرون قیمت ننو از اتاقم برداشته و برده انداخته سطل آشغال. این بی ادبی و گستاخی نیست؟ دزدی میکنه از اتاقم؟

- دلارام سریع عذرخواهی کن و بگو دلیل کارت چی بود

خیالم راحت شد که موضوع اون بوسه لعنتی نبود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببخشید. راستش از ژینوس شنیدم که سوسک اونشب رو چادرت و بود. ترسیدم به خودتون بگم باور نکنید تصمیم گرفتم بندازم دور که شما آلوده نشید

خانم سرمد تعجب کرد. هاهها هم عذرخواهی کردن هم کرم ریختم. اینم انتقام از ژینوس

مامان: - اگه میشه تنها حرف بزنیم

سرمد: - حتما

رفتم از اتاق بیرون. تو راه رو بودم که سامی اومد با اعصابانیت مچ دستمو گرفت و گفت:

- چیشده؟

- والای درد گرفت چیشده مگه؟

- چرا صدات کرد؟

- هیچی بابا جنبه شوخی نداره. فقط چون چادرشو انداختم تو سطل آشغال عصبی شد. جنبه نداره چاقالو

سامی با این حرفم پقی زد زیر خنده و مچمو ول کرد و با خنده گفت:

- خیلی شیطونی دلارام

- چاکرم

مامان از دفتر مدیر در اومد. اخم گنده ای کرده بود. چون سامی و نمیشناخت فقط یه سلام خیلی آروم بهش کرد

من: - مامان جون بذار معرفی کنم. سامی معلم، دوست صمیمی صمیمی دایان و همسایه طبقه بالایی

مامان لبخند زد و صمیمانه حال سامی و پرسید



دلارام  
آروم بهشون گفتم:

- با تایماز قرار دارم

بہار: - ایشیششش

لباسمو با لباس راحتی عوض کردم و غرق فضای مجازی شدم

مامان اومد بالا و در اتاق و باز کرد

مامان: - بین عزیزم منو بابات و دلناز و علیرضا میریم تا ببینیم مراسم عقد کجا باشه؟ تو میای؟

من: - نه. با بچه ها بیرونم

- و ا ا ا . اجازه گرفتن

- ماماااان جون خواهش

- خيله خب. زياد دور نشيد

- چشم

- وقتی سالن و انتخاب کردیم. از فرداش میریم خرید. درساتو خوب بخون که دیگه وقت سر خاروندن نداریم

- باشه مامان

مامان رفت. کتابای درسیم و باز کردم و شروع به درس خوندن کردم که بعد همه تلمبار نشن روی هم

وقتی که تموم کردم درسامو دلناز و بابا هم رسیدن

منم رفتم پایین. دلناز داشت درمورد مکان هایی که در نظر داره حرف میزد

اما من بیخیال سرم تو گوشیم بود و با تایماز چت میکردم

دایان در و با کلید باز کرد و وارد شد. عصبی بود. سلام کوتاهی کرد و اومد نشست

بابا: - خوبی بابا جان

دایان: - آره

من: - مشخصه

- کسی باتو حرف نزد. سرتم از اون گوشی در بیار

- چرا میپری به من

- دلارام حوصله ندارم رو مخم نرو

دلناز: - برای کارت مشکل پیش اومده؟

- نخیر

مامان: - خب بگو دیگه پسر

دایان: - چیزی نشده

بلند شد رفت تو اتاقشو در و محکم بست. چند دقیقه بعد زنگ خونه زده شد

دلارام  
رفتم در و باز کردم

سامی: - حالا خوبه؟

- ممنون. بیا تو

- نه. دایان چطوره؟

- میشه بگی چیشده

- چیزی نشده فقط خوبه؟

- نه عصبی

- هوووووف. میتونم پیام تو برم پیشش

- بیا تو

سامی اومد تو. با همه سلام گفت

من: - بابا جون ایشون معلم ریاضی من هستن. دوست صمیمی دایان و همسایمون

بابا: - خوش اومدی پسرم. برو ببین این پسر چشه

سامی لبخندی زد و همراهیش کردم سمت اتاق دایان

سامی در زد



دلارام

دایان: - حوصله هیچکس و ندارم برید از اینجا

سامی: - دایان منم باز کن

چند ثانیه بعد دایان اومد و در و باز کرد

سامی خیلی جدی گفت:

- برو کنار پیام تو

دایان رفت کنار و سامی رفت تو. دایان روبه من گفت:

- برو دیگه

- من اصلا کاری نداشتم فقط همراهیش کردم

- خيله خب ممنون حالا برو

رفتم. چه عصبی. نشستم رو مبل. بابا با خنده گفت:

- باور کن دختری که دوشش داره جواب رد داده بهش

مامان خندید. دلناز گفت:

- نه بابا داداشم پاستوریزست. با این سن دوست دختر نداره

یاد اون استوری سامی افتادم که سامی و آيسان و دایان با یه دختر خیلی داف رفته بودن کوه. تند گفتم:

- خواهر همیشه چوب سادگیتو میخوری. تو هنوز دایان و نشناختی. اون یه دوست دختر داره چهارتا دختر زاپاس داره

مامان همونطور که داشت غذا رو هم میزد گفت:

- پشت سر پسر حرف نزنیدا. انقدر خوشتیپه دخترا دلشون هم بخواد

خندیدم. خدایی دایان خیلی خوشتیپ و خوشگل بود. مامان و دلناز سفره رو چیدن. چند دقیقه بعد دایان و سامی اومدن بیرون  
مامان گفت:

- بیاید پسرا. سفره چیدم. سامی جان شما هم بمون

سامی: - ممنون نوش جان

دایان: - مامان جان ما میریم بیرون کار داریم

مشکوک نگاشون کردم. خداحافظی کردن و رفتن. ناهار و خوردیم و مامان و بابا و دلناز رفتن. علیرضا اومده بود دنبالشون. منم رفتم یه لباس خیلی قشنگ پوشیدم و به تایماز خبر دادم که دارم میام پیشش

قرار شد همین پارک روبه روی خونمون قرار بذاریم. میریم دور تر از ساختمون که یه وقت کسی نبینه نشستیم یه گوشه. چند دقیقه بعد تایماز اومد پیشم نشست و بدون حرف دستاشو انداخت دورمو به خودش نزدیکم کرد

تایماز: - حالم داشت از روزایی که نبود ی به هم میخورد

- منم دلم خیلی واست تنگ شده بود

- جبران میکنیم اونروزارو

بهش کادوشو دادم. تشکر کرد و باز کرد. با دیدن کلاه با خنده گفت:

- میدونی که عاشقشم

گذاشت سرش. خیلی خوشگل بود

من: - بانمک شدیا

- میدونم

دلارام  
- خودشيفته

باهم حرف زدیم منم از خاطرات اصفهان گفتم. کارایی که کردم. البته با سانسور

من: - تو این روزا چیکار کردی

- هیچی منتظر تو موندم

- نه خدایی

- جدی میگم

- ای بابا یعنی تو یک هفته جلوی در نشسته بودی منتظر

- صددرصد

- شوخی نمیکنم بگو دیگه

- با رفیقام میرفتم بیرون

- دخترم بود بینتون؟

- آره

- بیخووووووود. یعنی چی؟ خیلی راحتیا. انگار نه انگار رل داری؟

- خب رلای رفیقام بودن بهشون میگفتم نیان. منکه تنها بودم دوست داشتم تو کنارم بودی؟

- واقعا؟

دلارام  
بیشتر بغلم کرد و گفت:

- مگه با تو شوخی دارم دختر

تا ساعت ۸ باهم بودیم. باهم خداحافظی کردیم و من برگشتم خونه

نیم ساعت بعد من مامان اینا اومدن

بابا: - دخترم جایی رفته بودی؟

- جان؟ آره. یه سر با بچه ها رفتم بیرون

- آها. سعی کن کمتر بری بیرون. جامعه الان کثیفه

- چشم.... دلناز چیشد ؟

دلناز: - وای دلا نبودی. یه سالن رفتیم گرفتیم. واسه بعد محضر که شام و اینا اونجا. شبیه قصر

- وایای عکس نگرفتی؟

مامان: - خب عکس چرا ؟ زشته به صاحبش بگیریم عکس بگیریم

- خب الان کی میخوای بری لباس بخری خواهر

- واقعا نمیدونم. از فردا شروع میکنم با دوستم میرم

- منم میااااا

- بیخیال تو دست و پایی

- یعنی چی؟ منم میخوام پیام

دلارام  
- هووووف. خيله خب

~~~~~

• دو هفته بعد •

تو اين دو هفته من تمام زمان و با تايماز ميگذروندم. بهار و رسپينا از دستم شاكي بودن ولي خب  
من كار خودمو ميكردم  
خيلي تايماز و دوست داشتم. تو اين هفته هم دائم ميرفتم براي خريد عقد. صبح داشتيم صبحونه  
ميخورديم

بابا و مامان خواب بود. ما بچه ها بيدار بوديم

دلناز: - من امروز بعد دانشگاه يه سر ميام خونه ميخوابم بعد با ونوشه ميرم ادامه خريد. دايان تو  
نميخواي چيزي بخري؟

دايان: - چرا اتفاقا منو دوستم امروز ميرم تا كت و شلوار ببينيم

من: - دوستت دختره نه؟

- فوضولي نكن

- خب جواب بده. هرروز يه دختر

- ميزنم تو دهنتا

دلناز: - اع آروم. مامان اينجا خوابن

دلارام

من: - منو مامان اینا هم امروز میریم خرید واسه لباس

دایان: - من میرم وسایلی چهارشنبه سوری هم بخرم

دلناز: - تو عقد من آتیش بازی نداریم

من: - زمان مگه کم بود صاف عقدتو گذاشتی روز چهارشنبه سوری. دیگه چندتا باید بترکونیم

- انقدر با گستاخی با من حرف نزن. بلند شو برو مدرست

دلناز تند میز و جمع کرد. سوار ماشین دایان شدم

دایان حرکت کرد

من: - داداشی

- هوم؟

- یه ذره برای منم اضافه تر میخوری؟

- چی؟

- وسایل چهارشنبه سوری

- میخوای چیکار؟

- اممم بعد مدرسه با بچه ها میخوایم بریم پارک

- اوکی ولی کار خطا نمیکنیا

- نه بابااااا

دلارام  
به فکر شیطانییم خندیدم. رسیدیم به مدرسه. پشت میز نشستیم. زنگ اول با خانم رهنما، ادبیات  
بودیم

خانم بخشی در زد. همه صاف نشستیم

بخشی: - امروز دو دانش آموز از کلاس ب میاد به کلاس الف. یه جا براش مشخص کنید

من: - این ردیف اول فعلا خالیه

- باشه فعلا اینجا بشینن تا بعد مشخص شه

همه منتظر بودیم ببینیم کی هست. با وارد شدنشون چشم گرد شد. غیرممکنه. آيسان و ژینوس.  
چطور میخواستم تا آخر سال اینارو تحمل کنم

آيسان با دیدن من پوزخندی زد

بهار: - دلا این الکی اومده میخواد حرص تورو در بیاره

رسپینا: - خیر. میخواد رفتاری تو و سامی رو کنترل کنه. که یه وقت تو دل سامی رو ندزدی

من: - بچه ها هرچی باشه من اینو میکشم

بلند شدم. خانم بخشی رفته بود. رفتم سر میزش

من: - هدفت چی بود اومدی اینجا؟

- دوست داشتم پیام مشکل داری؟



- بین منکه میدونم تو دردت چیه؟ اگه مشکل منو سامی هستیم. من هرکاری دلم خواست میکنم. دلم بخواد میرم سمتش دلم بخواد عمرا. الانم باید بگم سامی ارزونی خودت

- یادت باشه وقتی میخوای اسم سامی رو از اون زبون کثیف در بیاری پشتش یه آقا هم بذار

با حرص دستش و پیچ دادم و گفتم:

- حالا اومدی کلاس ما پروو نشو ها وگرنه زبونتو از تو حلقه در میارم

دستشو ول کردم. دستشو مالید. ژینوس گفت:

- یادت باشه سامی چقدر آيسان و دوست داره. پس یه ذره نگران نمرتم باش. امکان داره آيسان یکم ناراحت شه بعد سامی تحمل نداره رو نمرت تاثیر میذاره ها

منو تهدید میکرد. اصلا این کی هست که تو حرفای ما دخالت میکنه

با پام محکم میزشونو هول دادم. هردو از ترس پریدن

من: - قبل اینکه شاخ بازی در بیارید یادتون باشه من چقدر ازتون آتو دارم.... یک: شکستن قانون مدرسه و آوردن گوشی در مدرسه. دو: رل زدن با معلم جوان مدرسه. سه: مالیدن دو من آرایش در مدرسه

ادامه بدم یا کافیه؟سرتون تو کار خودتون باشه

رفتم نشستم سر جام. بهار و رسپینا برام دست زدن

رسپینا: - از داشتن دوست قلدری مثل تو افتخار میکنیم

- سپاس

معلم اومد. ساکت شدیم و به درس گوش دادیم

معلم بعد درس دادن از ما امتحان گرفت. چون خنده بودم تونستم از پیشش بر بیام. به بچه ها هم  
تقلب رسوندم

رفتم با غرور امتحان و دادم

رهنما: - ممنون دخترم

- خواهش میکنم

نشستم. آروم با بهار و رسپینا حرف زدم

من: - تایماز امروز گفت بریم بیرون گفتم با مامان اینا بیرونم

بهار: - دقیقا میخواد چی بخری؟

- یه پیراهن. دلم میخواد بلند باشه

دلارام  
رسپینا: - میری آرایشگاه

- آرههه با خواهرم. ولی خواهرم میگه تو با من نیا تو موقع عروسی بیا من با دوستم میخوام برم.  
ولی خب من میام

بهار: - پس ما واسه شام بیایم. ساعت چند؟

- بین ما اول محضریم. ساعت ۸ همه میریم سالن حالا رقص و آتیش بازی و شام. تا نصفه شب هست

رسپینا: - سامی هم هست

- آره دوست دایان هستا

- حالا تو میخوای چه کادویی بدی به اونا

- نمیدونم به بابام میگم از طرف من بخره. میخوام یه دستبند زمونه و مردونه طلا بخرم براشون

بهار: - باباتو ورشکست میکنی

- نمیدونم واقعا حالا تازه امروز میریم.... راستیییی به دایان گفتم برامون ترقه بخره

رسپینا: - که چی؟ شب که عروسی هستیم

- نه خره. بین میریم انتقام پارسال و میگیریم از سرمد. با ترقه ها دلشو میترکونیم

باهم برنامه ریزی کردیم

~~~~

دایان اومده بود دنبالم. بچه ها هم سر راه رسوند

من: - دلناز همش می‌گه من با دوستم میرم آرایشگاه روز عقد

دایان: - کدوم دوستش؟

- صوفیا

- آه آه با اون چرا هزاربار گفتم با اون نره ها. اصلا دختر خوبی نیست

- وا دختر به این خوبی. خیلی هم ماهه

- تو میشناسیش یا من؟

- وایسا ببینم. تو از کجا میشناسیش؟

دایان سکوت کرد

من: - آااا. تو با اینم دوست بودی

- فقط یه مدت کوتاهی. دیدم پا نمیده گفتم بره به درک

- آره آره. ماشالله با کل دخترای این شهر بودیا

- چی میگی؟ خودشون میان سمتم

- خدایی الان با کسی هستی؟

- نه بابا

با خودم فکر کردم

من: - پس اون دختر دافه چی؟

یهو فهمیدم با صدای بلند فکر کردم. دایان با شدت ترمز گرفت. همه ماشینا شروع به بوق زدن کردن

دایان: - چی گفتی؟

با ترس گفتم:

- هیچی بابا

- نه یه چیزی گفتی

- هیچی نگفتما

- چرا خودم شنیدم

- اشتباه شنیدی. یعنی توهم زدی. راه بیفت بابا

منو رسوند. پیاده شدم دیدم ماشین همینطوری روشن. رفتم سمت پنجره دایان

من: - نمیای بالا؟

- نه من برم سرکار. برام ناهار و کنار بذارید

دلارام  
- باشه عشقم

اومدم برم. که دستمو گرفت و با اخم گفت:

- برادرتو بوس نمیکنی؟

- جان؟

- میگم بوس نمیکنی داداشتو

گونشو سفت بوسیدم. دستمو بوس کرد و خداحافظی کرد و رفت. رفتم داخل ساختمون. دکمه  
آسانسور و زدم

سامی وارد ساختمون شد. اوه تیپوووو. اومد کنارم

آروم سلام گفتم

- سلام دلارام

وارد آسانسور شدیم. دکمه سه و چهار و زدیم

من: - میدونستی دوست دخترت اومد کلاس ما

سامی: - آيسان؟

دلارام

- آره با دوست جونجونیش

- چرا اومدن

- لابد خیلی به منو تو شک دارن دیگه. اصلاحش کن

سامی اخماش تو هم رفته بود

سامی: - یعنی بخاطر ما کلاشش و تغییر داده؟

- آره

- هووووف بعضی اوقات میمونم با کاراش

- راستی واسه عقد خواهرم میای؟

انگار ذهنش درگیر قضیه آيسان بود. بعد انگار نفهمید چی گفتم فقط سرشو تکون داد

من: - حواست هست؟

- نه ببخشید چی گفتم؟

- گفتم واسه عقد خواهرم میای؟

- آره حتما

- میبینمت

دلارام  
از آسانسور خارج شدم. زنگ واحدمون و زدم. مامان در و باز کرد  
رفتم تو و در و بستم به مامان و بابا سلام گفتم

من: - دلناز کو؟

- با دوستش تو اتاق

- صوفیا؟

- آره

تند رفتم بالا و لباس شیکی پوشیدم. به دایان اس دادم:

- عشقت اینجاست

دایان بعد چند دقیقه گفت:

\* کی؟

- صوفی جون

\* آه گمشو دلارام



دلارام

خندیدم و پیامی ندادم. رفتم طبقه پایین. کنار اتاق دایان اتاق دلناز بود. در زدم. با بفرمایید دلناز رفتم تو. به هردو سلام گفتم

رو تخت نشسته بودن

گونه دلناز و بوسیدم و با صوفیا روبوسی کردم

تو دستشون برگه و خودکار

من: - چیه اینا

صوفیا: - باید اینایی که نوشتیم و امروز بخریم

دلناز: - داره اشکم در میاد. چندروز دیگه عقدمه هنوز لباس نخریدم

- امروز میخری نگران نباش. بقیه چیزا هم نگران نباش یه پاساژ از همین قند و اینارو داره. امروز وسایلت تکمیل

من: - تو چی میپوشی صوفیا

- من لباس سه چهارتا دارم. موندم چی بپوشم

دلناز: - بیخیال یه عقد سادست

صوفیا: - بخاطر همین تو انقدر وسواسی

- فرق میکنه من عروسم

بوسیدمش و گفتم:

- قربون این عروس بشم من.... من میرم بیرون شما راحت باشید

رفتم بیرون. بعد از نهار من و مامان و بابا رفتیم خرید

دلناز هم با صوفیا رفت. دایان اومد خونه و گفت غذاشو بخوره یکم میخوابه بعد با سامی و یکی از دوستاش میره خرید

من : - بابایی

بابا: - جان

- منم میخوام یه چیز برای دلناز و علیرضا بخرم ولی پول ندارم

- چی میخوای ته تغاریم. بگو من میخرم

- دوتا دستبند طلا

مامان: - عزیزم آخه ببین الان اونا گرونن. ما خودمون الان کلی خرج داریم. هنوز کادو براشون نخریدیم

بابا: - عیبی نداره خانم میخرم براش

خوشحال تکیه دادم به صندلیم. رسیدیم به پاساژ. خیلی دور زدیم. بابا سریع یه کت و شلوار انتخاب کرد و خرید. اما منو مامان خیلی وسواس نشون می دادیم

بابا: - هوف حوصلم سر رفت. سه ساعت هست اینجاییم

مامان: - واقعا من گیج شدم. از یه لباس خوشم میاد میرم مغازه بعدی از یه لباس دیگه

بابا بعد چند دقیقه یه لباس برای مامان انتخاب کرد. کت و دامن آبی فسفوری. مامان خیلی پسندید. بعد خریدن. مامان کفشم به همون رنگ خرید

من: - مامان اینو بیوشی عالی میشی

- فداتشم مامان جان. تو هم یه چیز انتخاب کن

خلاصه منم بعد کلی گشتن یه پیراهن خیلی قشنگ پیدا کردم. یه پیراهن بلند صورتی آستین حلقه ای. اکلیلی بود و پشتش تور داشت. کلا عالی بود. کفشم یه کفش پاشنه بلند صورتی خریدم. رفتیم طلا فروشی. مامان دوتا النگو برای دلناز خرید

منم دستبندها رو خریدم

برای علیرضا هم بابا یه گردنبند مردانه سفارش داد

مامان سرویس طلای سفید برای دلناز خرید

کلا خیلی وقتمون رفت. ساعت ۹ غروب بود

رفتیم رستوران تا شام بخوریم. به دایان زنگ زدیم بیاد گفت نمیداد. دلناز هم گفت با صوفیا خودش میره

مامان اینا درمورد روز عقد حرف میزدن و من سرم تو گوشی بود و با تایماز چت میکردم. خیلی دوشش داشتم. فوق العاده عالی و خوشتیپ و جذاب بود

من همبرگر سفارش دادم مامان و بابا یه پیتزا مشترک

دایان صبح بهم ترقه هارو داد

الان تو حیاط بودیم

بهار: - ببین دوربینارو چیکار کنیم؟

من: - باید بیاریدش سمت کلاس ما که دوربین نیست

رسپینا: - به چه بهانه ای

- بگید تو کلاس بوی گاز میاد. من بچه هارو همه رو کاری میکنم برن بیرون کلاس. وقتی اومد تو من اون پشت قایم شدم دیگه. ترقه رو روشن میکنم پرتش میکنم اونور

بهار: - نرنی نترکونی مدرسه رو

- نترس بابا سیگارت نمیترونه که. فقط صداش

- وای عالی میشه

رفتم بالا همه بچه ها رو بیرون کردم. خداروشکر ژینوس و آيسان نبودن تو کلاس. همه رو به بهانه اینکه مدیر کار داره بیرون کردم

رفتم پشت میز آخر قایم شدم. بچه ها مدیر و آوردن. مدیر داشت میگفت دقیقا از کی بوی گاز اومد و اینا

سیگارت و روشن کردم و پرتش کردم سمت میز معلم که سرمد فاصله کنی باهاش داشت

خداروشکر ندید لحظه پرتابو

دلارام  
یهو سیگارت ترکیید. سرمد فریاد بلندی زد و با داد گفت:

- دشمن حملهههه کرد. کمک

همه بچه ها ریختن تو. من داشتم میترکیدم سامی با ترس اومد تو کلاس و گفت:

- چیشده خانم سرمد ؟

سرمد: - صدای انفجار نشنیدین. مطمئنا آمریکا حمله کرد

زنگ خطر و برید بزنیید

- وایسید. یعنی چی آرام باشید

تند تند از پشت میزا رفتم سمت بچه ها بعد سرپا وایستادم و رفتم سمت خانم سرمد

من: - چیشد این صدای انفجار چی بود خانم سرمد

سرمد: - مطمئنم جنگ شد. مطمئنم. صدای بمب بود

داشتم میترکیدم از خنده. سرم و انداختم پایین و ریز خندیدم. سامی اول با شک منو نگاه کرد و با لبخندم فهمید کار منه

سامی: - نزدیک چهارشنبه سوری شاید ترقه انداختن. شما هم بیاید پایین رنگتون پریده

سامی خانم سرمد و برد. همه بچه ها باهم زدیم زیر خنده. مخصوصا من که باعثش بودم

دیگه انقدر منو بهار و رسپینا خندیدم تا موقعی که زنگ خورد شکممون درد میکرد

سامی وارد کلاس شد. به احترامش بلند شدیم. آيسان با عشوه بلند شد. سامی وارد شد و کیفشو و گذاشت يه گوشه نشست. ما که انقدر خندیده بودیم قیافمون داد میزد

سامی با دیدن ما زد زیر خنده و سرشو انداخت پایین

بچه هاهم زدن زیر خنده. اونا از هیچی خبر نداشتن فقط با سامی میخندیدن ولی ما سه نفر که خبر داشتیم زدیم دوباره زیر خنده

با خنده افتادم پایین. نمیتونستم پاشم

سامی سعی کرد نخنده. اومد پیش میز ما

سامی: - بلند شو سعادت

بزور بلند شدمو نشستم. سامی دوباره زد زیرخنده. بچه ها سر در نمیآوردن. آيسان از اینکه منو سامی باهم میخندیدم حرصش گرفت

تند گفت:

دلارام  
- آقا اجازه نمیخواید درس بدید؟

بعد با حرص سامی رو نگاه کرد. سامی خیلی جدی گفت:

- هروقت دلم بخواد درس میدم

بعد رفت و حضور غیاب کرد و بعد اون شروع به درس دادن کرد. زنگ خورد. وسایلارو جمع کردیم

من: - پس فردا عقد هست. سعی کنید سریع بیاید من بیکار نباشم

رسپینا: - کلی از فامیلاتون هست

- نه خب حوصلم سر میره. ببینید من امروز با تایماز یه سر میرم بیرون بعد اون میام خونه یکیتون

بهار: - من خونه بابام هستم بیاید اونجا

رسپینا: - نه. ببینید معلوم نیست منو رویا امروز میریم خرید. ساعت و اوکی کنید من خودمو برسونم

باهم رفتیم تا خونه. تو مسیر براشون ماجراهای خودمو تایماز و تعریف کردم

تا رسیدم خونه

دایان زود اومده بود و دراز کشیده بود رو مبل. بابا داشت تلفنی حرف میزد و مامانم با تلفن خونه

داشت با خواهرش درمورد عقد حرف میزد

لباسمو عوض کردم و پریدم بغل دایان

من: - چرا خسته ای؟

- والا من عین تو بمب انرژی نیستم خستگی حالیم نشه. از سرکار اومدم خسته ام خب

- دایان یه چیز بگم دعوا نمیکنی؟

- دعوا رو که بستگی داره

- گیر نده دلم میخواد برات تعریف کنم بخندیم

- تعریف کن

یکم صاف شد. با ذوق براش ماجرای ترکوندن ترقه رو تعریف کردم. برخلاف فکرم زد زیر خنده و تشویق کرد

دایان: - اتفاقا من یه بار تو دفتر پرت کردم. گفتم راهنمایی بودم. ولی خب آخرش لو رفتم مدیر داشت اخراج میکرد

- سرمد فکر کرده بود جنگ شده از سامی بپرس. سامی خندش گفته بود

~~~~~

این چند روزم عین برق و باد گذشت. از محضر خارج شدیم. علیرضا و دلناز سوار ماشینشون شدن خواهرم متاهل شد. قرار شد دلناز برگرده خونه تا لباسشو با این لباس خیلی شیک سفید عوض کنه

قرار شد اون لباس بادمجونی رنگ بلندشو بپوشه



دلارام

علیرضا که با من تو محضر آشنا شد بابت کادویی که برایش از اصفهان خریدم تشکر کرد

سوار ماشین دایان شدم. مامان و بابا با ماشین خودشون داشتن میومدن

رفتیم سالن. خانواده ها کم کم اومدن. خاله و عمو و....

ساعت ۸:۳۰ سامی رسید

یه پیرهن مردونه سفید پوشیده بود با شلوار پارچه ای مشکی. با خنده دست داد به دایان و به مامان و بابا سلام گفت

مامان و بابا از سامی خیلی خوششون میومد

با دایان رفتن یه گوشه نشستن

نمیدونم منو دیده بود یا نه. ولی از اینکه آدم حسابم نکرد و به من سلام نگفت خیلی حرصم گرفته بود

چند دقیقه بعد بهار با مامانش اومد

با خوشرویی سلام گفتم

مامانش با مامان و بابام سلام گفت و رفت یه گوشه نشست

با ذوق رفتم پیش بهار نشستم

بهار: - باور کن شبیه عروسک شدی

- مرسی تو هم خوشگل شدی

- رسی نیومد؟

- نه هنوز

دلارام

صنم: - خواهرت کو؟

- رفت خونه لباسش و عوض کنه. زود میاد

بهار: - سامی هم که اومده

با حرص رفتم کنار بهار نشستم و دمه گوشش گفتم:

- پسره بی شعور مطمئنم منو دید حتی بهم سلام نکرد

- تو چرا نگفتی؟

- خب چرا وقتی نمیخواه منو ببینه خودمو کوچیک کنم؟

رسپینا و رویا اومدن. اونا هم تبریک گفتن و به میز ما پیوستن. رویا با مامان بهار مشغول صحبت شد

برای رسپینا هم ماجرا رو تعریف کردم

من: - تازه من نمیدونم این تایماز کدوم قبرستونی هست

رسپینا: - چیشده مگه؟

- از صبح بهش اس ام میدم. عکسم فرستادم. آنلاین میشه سین نمیزنه

بهار: - لابد دلشو زدی

- ساکت شوووو بهار

دلارام  
رسمینا: - به درک. اصلا خودتو ناراحت نکن. امروزتو خراب نکن

صوفیا هم اومد. به دایانا نگاه کردم. با خنده به من چشمک زد. آرام خندیدم. موضوع رو برای بچه ها تعریف کردم

صوفیا با چندتا از دوستای دیگه بهار یه گوشه نشست

نزدیک میز دایان

چند دقیقه بعد علیرضا و دلناز اومدن. رفتیم بیرون. ترقه ترکوندیم هوا. فیلمبردار، فیلمبرداری میکرد جالب این بود دلناز اصلا لباسشو عوض نکرد و با تیپ محضرش اومده بود. پس اینهمه مدت کجا بودن؟

همه دست زدیم. وارد شدن. تو جایگاه مخصوصشون نشستن. آهنگ گذاشتن

مامان اومد سمت ما

مامان: - دخترا بلند شید بیاید وسط برقص تا کم کم مهمونا بیان... صنم خانم، رویا جان شما هم خواستید بفرمایید بیاید رقص

من دست بچه ها رو گرفتم. آهنگ ساسی مانکن، جنتلمنش پخش شد. باهم میرقصیدیم. کم کم مهمونا اومدن وسط. سالن شلوغ شده بود و تقریباً نصف مهمونا میرقصیدن

یهو چشمم به چشم سامی خورد. داشت منو نگاه میکرد

تند نگاهمو دزدیدم.

مشغول رقصدن شدم. بابا اومد به ما شاپاش داد. بعد اون دایان. صوفیا هم با دوستاش وارد پیست رقص شد

دلارام  
دست دایان و گرفتم و تو گوشش گفتم:

- بیا عشقت وارد شد تو هم بیا برقص

دایان: - دهننتو ببند فقط. حالم ازش بهم میخوره

رفت نشست. عروس و داماد اومدن وسط. با ذوق جیغی زدم  
خواهرم با همه میرقصید. علیرضا به منم شاپاش داد و گفت:

- آفرین دختر رقصت بیسته

بعد منو بهار و رسپینا خسته شدیم. رفتیم نشستیم  
چندتا سلفی برای یادگاری گرفتیم. کم کم مهمونا نشستن  
موقع شام شد. با بچه ها حرف میزدیم و همزمان شاممون و میخوردیم

من: - داشتم میرقصیدم دیدم سامی داره نگام میکنه

رسپینا: - باید بهش میگفتی هان

بعد خندید. بهار با خنده گفت:

- یا بهش میگفتی الان به آيسان ميزنگم بيا د چشاتو از ماسه در بياره ها

من: - الان آيسان داره از حرص ميميره لابد. ميگه دوست پسر من رفته عروسي خواهر دشمنم

رسپينا: - الان فكر ميكنه تو داري براش دلبري ميكني

- نميدونه به هم سلامم نگفتيم

گوشيمو روشن كردم و همزمان شامم ميخوردم. تايماز پيامي نداده بود ولي آنلاين بود. دارم براش بمون. رفتم اينستاگرام

ديدم سامي استوري گذاشته

باز كردم از خودشو داين يه سلفي كه پايينش نوشته بود

"to bro "

و بعد قلب گذاشته بود و داين و منشن كرده بود. داين هم تو استوريش اين عكس بود. استوري بعدش سلفي منو خودشو تو ماشين بود و من و منشن كرده بود و كنارش گل گذاشته بود

استوري بعد خودشو مامان بودن كه تو محضر من عكس و ازشون گرفتم. داين دستشو دور گردن مامان انداخته بود با خنده به هم نگاه ميكردن. استوري بعد هم خودشو دلناز و عليرضا تو محضر بودن كه هردوشونو منشن كرده بود و به فينگليش نوشته بود مباركه و كنارش ايموجي قلب و حلقه رو گذاشته بود

تايماز هم استوري گذاشته بود. بيرون بود. كافه. خوب دقت كردم ديدم بين دوستاش يه دونه دخترم هست. حرصم گرفت شديد

بعد شام دوباره رفتيم وسط و رقصيديم. داين و سامي رفتن بيرون سالن. مرد ها اكثر بيرون بودن. با بهار و رسپينا رفتيم پيش ميز دلناز و يه سلفي گرفتيم

بعد رقص و اينجا رفتيم حياط و ترقه تركونديم. با ذوق به ترقه ها تو هوا نگاه ميكردم

دلارام  
صدای سامی رو بغل گوشم حس کردم

سامی: - خوشگل شدی

اول با تعجب نگاه کردم. با من بود؟ چرا انقدر بی مقدمه. لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون لطف داری. تو هم خوشتیپ شدی

- به نظرم باید اونروز اینجور ترقه میاوردی مدرسه تو هوا میترکوندیش

- اونطوری خانم سرمد واقعا فکر می کرد جنگه

- منم از این شیطنتا تو بچگی خیلی داشتم. اما من پسر بودم تو که دختری چرا؟

- بیخیال چون دخترم نباید شیطون باشم

- منظورم این نبود. اما معمولا دخترایی که دیدم خیلی ساکتن. یعنی در مقایسه با تو. مثلا بچه های مدرسه

- اونا دنبال خودشیرینی و چسبیدن به تو هستن. من حوصله اینجور کارارو ندارم

سامی بدون حرف رفت سمت دایان. بهار و رسپینا اومدن سمتم و به من گفتن که چی گفت. منم بیخیال جوابشونو دادم

بعد مراسم کم کم همه رفتن و فقط فامیلای درجه اول موندن

خیلی خسته بودم. از صبح بیرون هستیم. سرمو گذاشتم رو میز و چشامو بستم

دایان اومد کنارم نشست

دایان: - خواهری خوابت میاد؟

- اوهوم

- برو تو ماشین بشین ما کم کم بیاین

- دلناز کجا میره؟

- میره خونه مادرشوهرش

- پس میمونم خدا حافظی

- میل خودته

بلند شدم رفتم سمت دلناز. سفت بغلش کردم. دلناز هم قربون صدقم رفت و بغلم کرد

من: - مبارکت باشه خواهر

دلناز: - فداتشم عزیزم

با علیرضا دستی دادم و با لبخند گفتم:

- مبارک باشه

علیرضا: - قربون شما. خیلی هم خسته ای

- آره از صبح بیدارم با اینا اینور اونورم

دلارام  
- باشه برو با خیال راحت بخواب

رفتم مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم. با خستگی سوئیچ ماشین دایان و گرفتم و رفتم تو ماشین  
منتظر موندم

~~~~

تایماز: - گوش کن بهت توضیح میدم

با اعصابانیت میرفتم سمت خونمون. پشت سرم تایماز داشت میومد. سعی می‌کردم به اراجیفش  
گوش نکنم

من: - انقدر دنبالم نیا

- قهرت بی دلیله

- آره از نظر تو من کلا بی دلیل وارد زندگیت شدم

- فقط یه قلب بود

- آره. یه دختر زنگ میزنه به گوشیت. سیوش کردی پارمیس بغلشم قلب گذاشتی. این کلا یه موضوع  
بیخودی هست

- اون فقط رل دوستمه

- آره دیگه همه دخترای دنیا رل دوستاتن



- یه لحظه صبر کن توضیح میدم

- من احمق و بگو. کل روز داشتم بهش زنگ میزد. تو عقد خواهرم حواسم بهش بود. اونوقت آقا آنلاین میشد حتی پیامامو چک نمیکرد

- اینطور که فکر میکنی نیست. تو نفسمی. خب اونروز کار داشتم

- اینا رو برو برای خر تعریف کن شاید باور کرد. منو فقط خر نکن

با اعصابانیت رفتم سمت ساختمونمون

من: - انقدر دنبالم نیا. نمیخوام ببینمت

- صبر کن دلارام. یکم حرف بزنیم

- من با تو هیچ حرفی ندارم

یهو چشمم به سامی خورد که داشت از تو ماشینش چیزی برمیداشت و با تعجب به ما نگاه می کرد.

این، این وسط کم بود. سرمو به نشونه سلام تکون دادم. اونم با اخم و شک به ما نگاه کرد

بیخیال اومدم برم تو ساختمون که تایماز خطاب به من گفت:

- تا نیای حرف نزنیم من انقدر اینجا میشینم تا آبروت بره

رو پله ها بودم. با حرص برگشتم و بی توجه به سامی گفتم:

- انقدر بشین زیر پات علف سبز شه

با حرص رفتم تو. پسره احمق. من و گیر آورده حتما

از عقد دلناز ۳ روز گذشت. مامان اینا فردا اونروز رفتن. بابا باید میرفت سرکار

با حرص دکمه آسانسور و زدم. سامی وارد ساختمون شد و باهم وارد آسانسور شدیم

سامی: - مزاحمت ایجاد کرده برات؟

- نه بابا

- دوست پسره

- آره. ممنون میشم چیزی به دایان نگی

- به من اصلا مربوط نیست زندگی خودته. اما به نظرم تو الان باید رو کنکورت تمرکز کنی

حرفی نزد. سرم پایین بود. آسانسور طبقه ما ایستاد. با لبخند رو به سامی گفتم:

- بابت نصیحتت ممنون. خداحافظ

از آسانسور خارج شدم. پروو پروو تو چشم زل زده میگه

رو کنکورت تمرکز کن. اینو به آيسان جونت هم میگی؟

دلارام  
هووف. کلید انداختم و در و باز کردم  
حدود یک ساعت بعد بچه ها اومدن

بهار: - این تایماز این پایین چی میگه؟  
رسپینا: - ازش پرسیدیم اینجا چیکار میکنی میگه منتظرم دلارام بیاد  
من: - میدونی دوست دارم خفش کنم فقط همین  
- برو بکن بیا بالا کارتون دارم

رفتم پایین. تو پیاده رو نشسته بود و به پنجره واحدمون زل زده بود  
با حرص رفتم روبه روش و گفتم:

- میشنوم

بلند شد. دستامو گرفت و خودشو نزدیکم کرد

تایماز: - هر پسری احمقه که تورو داشته باشه بره سمت یه نفر دیگه. تو انقدر از هر نظر عالی هستی  
که آدم رغبت نمیکنه بره سمت یه دختره دیگه. اگه اونروز نبودم مسائل خانوادگی نداشت. اگه آنلاین  
شدم و پیاماتو ندیدم نمیخواستم تو اون وضعیت بد باهات حرف بزنم روزتو خراب کنم.  
در رابطه با زنگ زدن اون دختره هم. جلو روت بلاکش میکنم تا دیگه از دستم ناراحت نباشی

دلارام

با حرفاش قند تو دلم آب شد. تا چه حد مهربونه. از قضاوت بیجایی که کردمش پشیمون شدم

من: - تایماز واقعا میگم منو بب....

دستشو گذاشت رو لبامو با یه نگاه خاص گفت:

- دیگه نگو ببخشید پرنسس خانم. چیزی نشده که

گونمو بوسید. بغلش کردم. چقدر مهربون آخه. من قبل اینکه چیزو بدونم اینهمه بهش بد و بیراه  
گفتم اما بازم اون هیچی نگفت

من: - من باید برم. بچه ها منتظرن

- برو عشق تایماز. فردا بیا کافه منتظرتم. ساعت ۳

- میبینمت عشقم

- خداحافظ

دلارام

رفت. رفتم بالا. امشب دایان گفت قرار دارم دیر میام. دلنازم که رفته بود نامزد بازی و شب خونه  
مادرشوهرش بود

دلارام

دیر اومدنای دایان هم یا نمیاد یا حدودای ۳ شب

برای اینکه نگران من نشه گفتم بچه ها شب بیان بمونن

اونم از خدا خواسته. مطمئن بودم امشب نمیاد

لم دادم رو مبل. یه موزیک گذاشتم صداشو رو کم گذاشتم ولی جوری که شنیده بشه

بهار رو مبل نشست و رسپینا رو زمین. با ذوق گفت:

- با یکی آشنا شدم

بهار: - باریکلا. تو هم مگه از اینکارا بلد بودی

من: - بهار ضدحال نزن حالا کیه؟

رسپینا: - ببینید واسه تهران هست. انقدر خوشتیپه که نگو. من یه دوست مجازی داشتم اسمش بود آوا

بهار: - خب. خواهرشه؟؟؟

- نه گوش کن. ببینید آوا این آرش و می‌شناخت. بهش گفتم از این خیلی خوشم اومد. گفت اصلا اهل رل نیست. کلا تو عمرش یکی دوتا رل داشته. باید خیلی تو دل برو باشی که مخشو بزنی. آقا هیچی دیگه. گفتم برای خنده برم دایرکتش یکمم اوسکولش کنم. خلاصه رفتمو اول سلام و علیک. گفتم خوابم نمی‌بره بیکارم گفتم یکم چت کنیم. یکم چت کردیم. پیجم و فالو کرد. نگو آقا از من خوشش اومد. دیگه ول نمیکنه

راتسش منم خیلی ازش خوشم اومد. انقدر خوشگله

من: - یعنی خاک تو سرت

- چراااا؟

- تو چرا رفتی دایرکتش آخه

- بابا فقط واسه سرگرمی. نمیدونستم جدی میشه

بهار: - عکسشو ببینیم

رسپینا عکسشو نشون داد. پسر خیلی جذابی بود. به رسپینا میومد

بهار: - یعنی این وسط فقط من سینگل موندم

رسپینا: - هنوز منم رل نردم. فقط در حد حرفه. ولی میترسم خواهرم بفهمه

بهار: - از اول پخمه بودی

من: - خب بفهمه چی میشه مگه. ۱۷ سالته نزدیک ۱۸. یه دوست پسر دیگه چیزی نیست که. داری  
میرسی به سن قانونی. پایین تر از اون سن نیستی یه بچه ۱۴ ساله نیستی که

بهار: - به نظرم تا از دستت در نرفته مخش و بزن

رسپینا: - زدن و که زدم. به من گفت دوست دارم ببینمت. ولی خب بعد موضوع رو عوض کرد.  
نمیدونم به خدا گیج شدم

با بچه ها یکم درس خوندم و ریاضی کار کردیم

من: - این مسئله رو خدایی نمیفهمم. شیطونه میگه از سامی برم بپرسم

بهار: - آره خدایی بریم. یکم میخندیم

رسپینا: - بیاید خنگ بازی در بیاریم. بفهمه اوسکولش کردیم

دلارام  
با خنده بلند شدیم کلید و انداختم تو جییم. رفتیم طبقه بالا. زنگ زدیم. در و باز کرد. داشت با تلفن حرف میزد. با دیدن ما تعجب کرد

سامی: - عزیزم من برم. بعدا زنگ میزنم

حتما آيسان بود. اس کلک. سامی قطع کرد تلفنشو. روبه ما گفت:

- اتفاقی افتاده؟

من : - نه فقط داشتیم درس میخوندیم اصلا این مسئله رو متوجه نشدیم

- بیاید تو. دمه در که همیشه توضیح بدم براتون

رفتیم تو. ادلین بار بود که میرفتم داخل خونش. وارد هال شدیم. دکوراسیون قشنگی داشت و کاملا به دکوراسیون مردونه بود. پشت میز ناهار خوریش نشستیم

سامی نشست و با دقت به مسئله نگاهی انداخت

سامی: - اینو که اونروز توضیح داده بودم

رسپینا: - بله متوجه نشدیم ولی

سامی با دقت توضیح داد. با اولین بار متوجه شدم. اما منو بهار و رسپینا خودمونو زدیم به خنگی و با خنگی به مسئله نگاه کردیم

سامی: - بازم متوجه نشدید

من: - نه یه بار دیگه بی زحمت میگید

- باشه. ببینید.....

شروع به توضیح دادن کرد. زیر چشمی به بهار و رسپینا که سعی داشتن نخندن نگاه کردم

سامی: - فهمیدید

بهار: - آ... آره

بعد خودشو شبیه خنگا کرد. داشت دیگه خندم می گرفت

سامی: - سه بار توضیح دادم. اصلا گوش میدید

من: - بله ولی سخته

- خیلی هم آسونه. به چیز و الکی سخت نکنید

- آخه پس چرا نمی فهمیم

سامی حرصش گرفته بود. دوباره توضیح داد. نتونستم جلوی خندمو بگیرم. سامی فهمید



دلارام

سامی: - خیلی بچه های پروو هستید

رسپینا: - آقای رادمنش گیر ندید دیگه فقط خواستیم یکم شوخی کنم

سامی بی حوصله گفت:

- من همسن تونم با من شوخی میکنید

بهار: - ببخشید

بلند شدیم. عذرخواهی کردیم. اومدیم بریم. بچه ها رفتن

اومدم برم

که سامی دستمو گرفت و کشوندم تو هال

سامی: - آماده جبران باش

- خیلی بی جنبه ای. ببخشیدا. ولی فقط شوخی بود

یهو صدای آيسان اومد. سامی با تعجب دستمو ول کرد. یعنی تا دستمو گرفت این آيسان ظاهر شد. جلوی در بود. با دیدن ما چشاش درشت شد. میدونستم رسپینا و بهار از عمد قایم شده بودن

سامی: - آيسان زود قضاوت نکن

آيسان زد زير گريه و رفت. انگار ژينوس تازه رسيده بود. چون تا رسيد و با ديدن آيسان و من و سامي با تعجب نگاه کرد

ماشالله اين دوستان اينجا رو پاتوق کردن

ژينوس رفت دنبال آيسان. سامي هم تند دويد دنبال آيسان

رفتم پايين. بچه ها دمه در منتظر بودن

من: - ديديد آيسان اومد

بهار: - ما صدای ژينوس و از پايين شنيديم. گفتيم باور کن اين اومدن رفتيم پايين

- خوب کرديد. آيسان رفت

رفتيم تو. يعنی پليدي از سر و رومون می باريد

رسپينا: - خدایي عجب موقعی رسيدا

- كيف کردم خدایي. حقش بود

~~~~

دايان ساعت ۱۲ شب اومد. ما داشتيم تلويزيون می ديديم

دایان: - سلام دخترا

ما: - سلام

من: - زود اومدی داداشی

رفتم پیشش. خیلی خسته بود

دایان: - ساعت ۱۲ زوده؟

- شام خوردی؟

- آره. میرم بخوابم. شبتون بخیر

رفت اتاقش

بهار: - حتما دوست دخترش باهاش کات کرد

- نه بابا در اون صورت خیلی عصبی بود. الان خستست

رسپینا: - چه دوست دختری بچه رو خسته کرده

نشستیم ادامه فیلم و دیدیم

تکیه دادم به تایماز. دستشو انداخت پشتم. رسپینا و بهار روبه رومون نشسته بودن  
تو کافه بودیم. چاییمو سر کشیدم

بهار: - تف ببینید کی اومد

نگاه کردم. ژینوس با هفت هشت تا دوستاش وارد شد. پنج تا پسر با خودش یه تا دختر. نشستن.  
منو دید. پوزخندی زد و اومد پیش میزمون

ژینوس: - به به ببین کی اینجاست

من: - روز خوبم با دیدن تو خراب شد

- عزیزم. پایدار باشه

بعد به تایماز اشاره کرد

من: - ممنون

- زندگی دیگران و خراب میکنی میری پی خوشگذرونیات

دلارام

رسپینا: - چرت و پرت نگو. زودتر گورتو گم کن

- باشه گوگولی. ولی میخواستم بگم تو نقشت شکست خوردی. سامی و آيسان دوباره برگشتن باهم.  
تو هم بهتره انقدر تلاش نکنی اینا رو جدا کنی

بعد با دلبری یه چشمک زد. میدونستم این چشمکش فاز اذیت کردن نداره. در اصل داشت برای  
تایماز دلبری میکرد

انگاری تایمازم بدش نیومد چون یه لبخند زیرکانه ای زد.

ژینوس رفت. با حرص از تایماز جدا شدم و گفتم:

- این لبخندت چی بود این وسط

تایماز: - داری خستم میکنی انقدر گیر میدی

- خودت مجبورم میکنی گیر بدم. به هرکی توجه میکنی الی من

با حرص بلند شدم. کیفمو برداشتم که برم. تایماز با حرص دستمو گرفت و منو نشوند

تایماز: - من و عصبی نکن. بگو ببینم قضیه این پسره اسمش چیه سامی و اون دختره چیه هان؟ با  
پسرای مردم میچرخه

- نه اشتباه برداشت نکن

- میشنوم

دلارام

- اونا روانی هستن. سامی معلمه. وقتی داریم باهم حرف می‌زنیم اونا فکر میکنن من دارم کاری میکنم از دوست دخترش جداش کنم

بهار: - کار خودشونو به دیگران نسبت میدن

این حرفش تیکه بود. با حرص رومو کردم اونور. تایماز راحت جلوی هر دختری ضعف نشون میداد

معلوم نیست موقع هایی که با من نیست با کیا هست

ریز با تایماز نگاه کردم که حواسش به میز ژینوس اینا بود

من: - چرااا انقدر اونا رو نگاه میکنی؟؟؟

تایماز: - کی نگاه کردم آخه

- منو خر تصور نکن

- داری دیوونم میکنی دلارام

با حرص پاشدم. با گریه گفتم:

- برو به درک

با حرص از کافه رفتم بیرون. بعد چند دقیقه بهار و رسیپنا اومدن دنبالم. گفتم میخوام تنها باشم. از اینکه تایماز راحت به هرکس نگاه می‌کرد حرص میگرفت

آروم گریه میکردم. رسیدم خونه. منتظر آسانسور بودم. در باز شد و سامی توش بود

دلارام  
اشکمو پاک کردم

سامی: - حالت خوبه دلارام

انگار مقصر این چیزا اون بود. شایدم نیاز به یه تلنگر داشتم. یهو منفجر شدم و با گریه و ناراحتی گفتم:

- نخیر. خوب نیستم. انقدر بد هستم که هیچکس منو دوست نداره. میفهمی هیچکس

سامی با تعجب از اومد سمتم. اشکامو پاک کرد

سامی: - کی دوست نداره؟

- همه کس. من آدم دلبری نیستم. نمیتونم واسه کسی دلبری کنم. هرکی با من هست خسته میشه؟

- دوست پسرت کاری کرده؟

- آره اون کاری کرده. اون به هرکی توجه میکنه الی من. میفهمی به همه دخترا با یه چشم دیگه نگاه میکنه

دستم گرفت و برد تو ماشینش

سامی: - امکان داشت همسایه ها بیان ببینن. فکر بد کنن. تو هم اشکاتو پاک کن

## اشکامو پاک کردم

سامی: - ببین دلارام... اون پسر لایق تو نیست. تو میتونی بهترینا رو داشته باشی. بشین رو درست تمرکز کن. نمره هاتو دیدم بچه تنبلی نیستی. مطمئن باش تو دانشگاه بهترین افراد و پیدا میکنی. کسی که دلتو نشکنه. الان زوده برات دل به کسی ببندی

- اون پسر خوبیه. باور کن سامی. اما انگار من براش خوب نبودم

- دیوونه نشو دلارام. اگه کسی تورو بخواد واقعا میخواد ولی وقتی میگی به دخترای دیگه...

- فقط میخوام به اندازه ژینوس یا دخترای دیگه براش باشم. میگه تو به همه چی زیادی گیر میدی

- دلارام به نظرم تو باید این رابطه رو تموم کنی

- نمیتونم دوشش دارم. اصلا شاید... شاید من زیادی بهش گیر میدم. شاید من زیادی حساسم

سامی هووووفی گفت و بعد گفت:

- من حرفامو زدم. خودت میدونی دلارام. الان من عجله دارم. لطفا پیاده شو

پیاده شدم رفت. حتما همینطوره. تند به تایماز پیام دادم:

- عشقم منو ببخش زیادی تند رفتم. من پارک روبه روی خونمون منتظرم. اگه بخشیدی بیا



دلارام  
رفتم تو پارک نشستم. نیم ساعت بعد تایماز اومد. کنارم رو صندلی نشست

من: - بخشیدی؟

- خواستم ازت دلگیر شم نتونستم

- دوست دارم

- منم همینطور

بغلش کردم. بوسه ای به موهام زد. اون پسر خیلی خوبی بود. مطمئنم خیلی از دخترا میخواستن  
جای من باشن

نزدیک غروب شد. ماشین سامی رو دیدم. پشتش ماشین علیرضا. امشب قرار بود بیاد خونمون. تند  
بلند شدمو گفتم:

- تایماز من باید برم

- چیشد یهو؟

- خواهرم اومد

تند دویدم رفتم. تایماز تند اومد دنبالم

سامی داشت با خواهرم اینا سلام میکرد

تایماز تند گفت:

بد موقعی گفت. چون با صدای تایماز اینا دلناز و علیرضا و سامی برگشتن و به ما نگاه کردن. خودمو زدم به اون راه

تایماز تند گوشی و گذاشت رو کاپت یه ماشین که کنارش بود و سرشو انداخت پایین و رفت. خیلی بد صحنه ای بود

قلبم شروع به تند تند زدن کرد. دلناز با شک گفت:

- اون کی بود؟

من: - توضیح میدم... بریم بالا

با علیرضا و سامی سلام کردم. رفتیم بالا تو خونه. دلناز سعی کرد جلوی علیرضا چیزی نپرسه. منم از استرس هعی ناخنم و میجویدم

علیرضا: - چطوری؟

- خوبم ممنون. تو خوبی؟

- خوبم. مدرسه چطوری پیش میره؟

- همه چی عالیه. دیروز تعطیل شدیم

دلناز با حرص اومد بیرون و گفت:

- انگار نه انگار فردا عیده. هیچ کاری نکردیم. نه سفره چیدیم نه هیچی. حتی خریدم نکردیم

من: - من چیزی نمیخواهم. پارسال چندتا لباس و یه کفش اضافه خریدم که نپوشیدم

دلناز: - حداقل بیا کمک کن سفره رو بچینیم

همون لحظه دایان وارد خونه شد. با همه سلام کرد و رفت رو مبل نشست و با علیرضا مشغول حرف زدن شد

با دلناز مشغول چیدن سفره هفت سین بودیم

دلناز همونطور که داشت میز و میچید گفت:

- میشنوم

- حرفی ندارم

- دلارام اعصاب منو خورد نکن

- درمورد چی باید توضیح بدم

- همون پسری که گوشیشو پیشش جا گذاشتی

- فقط تو پارک همو دیدیم یکم حرف زدیم همین

- همین؟

- باور کن. بعدم گوشیمو رو صندلی فکر کنم جا گذاشتم که صدام کرد

- دلارام تو الان باید رو درست تمرکز کنی وقت واسه این چیزا زیاده

دلارام

- چشم

- آفرین عزیزم

رفتم تو اتاق. بابت امروز خیلی گرفته بودم. نمیدونستم دقیقا چیکار کنم. یعنی امکان داره چیزی که راجب تایماز فکر میکنم درست باشه. حرفای سامی

یا من زیادی حساس شدم

بچه ها تو گروه پیام داده بودن. زمانی که من نبودم

بهار: \* یه خبر خفن دارم

رسپینا: \* منم یه خبر دارم. من رل زدم

\* جیغغغغغ. والای خیلی خوشحال شدم رسپی. با همون آرش؟

\* آره. امروز بهم درخواست داد. وای فکر کن. اینی که اصلا با کسی زیاد رل نمیزد از من خوشش اومد. والای دارم از خوشحالی میمیرم. این دلارام که آنلاین نیست

\* والای رسپینا من خیلی خوشحالم. کی ماهارو آشنا میکنی

\* نمیدونم. فعلا خودم برم باهاش بیرون. دومین قرارمون شمارو معرفی میکنم. گرچه با عکسای پیجم با شما فکر کنم شناخته

رسپینا: \* حالا خبر تو چیه بهار

\* بذار دلا بیاد بعد بگم

من: - اومدم. بچه ها راستی من با تایماز آشتی کردم

دلارام

\* عالی

\* عالی چطوری؟

- بیخیال بعدا براتون ویس میگیرم. بهار تو خبرت چیه؟

\* ببین تو ژینوس استوری گذاشته بود که ۱۴ فروردین داره تولد برای خودش میگیره. بیاید بگیم. کلی آدم دعوته

من: - حرفشم نزن. مگه ندیدی امروز چطوری داشت برای تایماز دلبری میکرد؟

رسپینا: \* باشه دلا. ناراحت نشو نمیریم بابا

- راستی رسپی مبارک باشهههه. خیلی خیلی خوشحال شدم بخاطرت. حتما ما رو باهاش آشنا کن

باهاشون حرف زدم. رفتم پایین. سال تحویل ساعت ۱۲ ظهر بود. قرار بود سامی بیاد خونه ما چون تنها هست. امسالم برعکس سالای قبل نمیریم رشت پیش مامان اینا

~~~~~

یه لباس آستین حلقه ای سفید پوشیدم. شلوار جین آبیمو پوشیدم. روی لباسم یه کت لی گشاد و خیلی ل شش پوشیدم. این نوع تیپو دوست نداشتم ولی این خیلی بهم میومد. آرایش قشنگی کردم. موهامو بالا گوجه ای بستم

دلناز: - خواهر بیا دیگه

من: - اومدم

تند رفتم پایین. دایان با دیدنم سوتی زد و علامت اوکی و نشون داد. خندیدم. رفتم نشستم

دلناز: - دایان جان زنگ بزن به سامی بگو بیاد دیگه

دایان: - اون تا به موهایش و تیپش برسه نیم ساعت میشه

علیرضا: - یک ربع دیگه سال تحویل میشه

- الان میاد خودش بابا

پشت میز نشستم و یکم مرتبش کردم. زنگ در خورد. تند رفتم باز کردم. سامی به تیشرت مشکی با

شلوار جین مشکی پوشیده بود. تیپم و ورنانداز کرد و لبخندی زد

نمیدونم لبخندش به چه معنا بود. اما با لبخندش منم بهش لبخند زدم. مثل همیشه خوشتیپ.

سامی آروم گفت:

- خوشگل شدی

قند تو دلم آب شد. نمیدونم دلیلش چی بود انقدر خوشحال شدم. لبخند صمیمانه ای زدم

من: - تو هم همینطور. بیا تو

دلارام  
اومد تو. یا همه سلام کرد. رفتم تو و نشستم. تایماز بهم زنگ زد تند قطع کردم. این بین فقط سامی  
فهمید تایمازه

بیخیال سرمو انداختم پایین

دلناز تند تلویزیون و روشن کرد

ساعت نزدیک دوازده بود. من تند با شماره هایی که پخش می شد میخوندم. با رسیدن با صفر و آغاز  
سال جدید همه دست زدیم

همه همو بغل میکردیم. البته فقط دایان و علیرضا سامی رو بغل کردن و من و دلناز باهاش دست  
دادیم

دلناز و بغل گرفتم. منو بوسید. با علیرضا دست دادم و سال نو رو تبریک گفتم

بهم ۱۰۰ هزارتومن عیدی داد. تشکر کردم. دایان و سفت بغل کردم

دایان: - انشاالله امسال یکم بزرگ شدی

من: - همچنین

همه خندیدن. بهم عیدی داد. با سامی با لبخند خوشگلی دست دادم. لبخند زد و ۱۰۰ هزارتومن عیدی  
داد

من: - واقعا نیازی نیست

سامی: - رسمه. قبول کن دیگه

- واقعا ممنون

خندید. به تایماز پیام دادم و تبریک گفتم. بعد اون با بچه ها تماس تصویری گرفتم. بعد قطع کردم  
رسپینا قرار بود امروز بره ماکان و ببینه. بعد دایان اینا به مامان اینا زنگ زد و همه تبریک گفتیم.  
سامی هم تلفنی با مامان و خواهرش صحبت کرد

دلناز میز ناهار و چید

کباب خریده بود. نشستیم همه دور میز

با خنده و شوخی غذا رو خوردیم

دایان: - سامی مگه قرار نبود بری سوئیس سال تحویل؟

سامی: - دیگه بخاطر مدرسه نشد. قرار شد مامان اینا احتمالا تابستون بیان

- واسه همیشه

- نمیدونم شاید. هنوز تصمیم نگرفتن. مامانم همش نگرانه

دلناز: - اگه بیان شغل خواهرت چی میشه عزیزم؟

سامی: - والا بخاطر همین نمیتونن بیان. حالا شاید مثلا یه مدت خیلی کوتاه بیان ایران بعد دوباره  
برگردن

من: - مگه شغل خواهرت چیه؟

سامی: - تو پانسیون کار میکنه

- موفق باشه



دلارام  
علیرضا درمورد خاطراتش که رفته بود سوئیس برامون تعریف کرد

گوشی دایان زنگ خورد و سریع رفت جواب بده

لابد دوست دخترشه

از نگاه سامی فهمیدم همون دوست دخترشه

بعدازظهر دلناز و علیرضا رفتن خونه مادر علیرضا

سامی هم رفت. یه چیزایی درمورد آيسان ميگفت

لابد رفت پيش اون. دايان هم گفت ميرۀ پيش دوستش

حالا دوستش دختره يا پسر و نميدونم. ولي رفت. منم از خداخواسته زنگ زدم به تايماز و گفتم بریم بیرون

~~~~~

من: - دوست داشتم امروز آيسان و زنگ آقای کشاف خفه کنم. دختره احمق منو لو داد تو تقلب

بهار: - همه حواسش به ما هست

رस्पينا: - شبیه جغد

تو مسیر خونه بودیم. يهو رस्पينا وايستاد. ما هم وايستاديم رد نگاهشو گرفتيم رسيد به يه ماشين پژو مشکی

من: - چيشد

دلارام  
رسپینا: - آرشه

بهار: - آرش؟ تعقیب میکنه مارو

- بریم پیشش

رفتیم پیش ماشینش. پنجره رو کشید پایین و روبه رسپینا گفت:

- خسته نباشی

رسپینا: - ممنون. اینجا چیکار میکنی؟

- دلم نیومد خانم به این خوشگلی این مسیر و پیاده بیاد. سوار شو البته سوار شید

رسپینا علامت داد که سوار شیم. من و بهار پشت نشستیم. رسپینا جلو

آرش برگشت. لبخندی زد و گفت:

- من آرشم

ما هم لبخند زدیم و خودمونو معرفی کردیم

آرش: - سریع میرید خونه یا برسم کافه ای چیزی؟

رسپینا: - من مشکلی ندارم

دلارام  
بهار: - منم

من: - منم اوکی هستم بریم

ما رو برد یه کافه دنج. باهاش بیشتر آشنا شدیم. پسر خیلی خوبی بود. انگار رسپینا و یک سال می‌شناخت چون خیلی هواشو داشت. ای کاش تایمازم یا من اینطوری بود.  
روز اول عید فقط همو دیدیم بعد اون دوزاده روز گذشت همش یه بهونه می‌آورد و نمیومد به دیدنم.  
نهایت پیام دادنشم ربیپلی استوری و یه قلب فرستادن بود.  
بعد اینکه یکم حرف زدیم مارو رسوند خونه

~~~~

دایان: - باشه عزیزم الان میام. چند دقیقه دیگه بیا پایین

دایان داشت تلفنی حرف میزد و همزمان با عجله به خودش عطر میزد. یه شلوار جین مشکی و پیرهن قشنگ به رنگ صورتی نزدیک به قرمز پوشیده بود. گوشیشو قطع کرد

من: - داری میری بیرون دایان؟

دایان: - نمیدونستم

چیو؟

- اینکه جدیداً کور شدی. خب خواهر من داری میبینی عجله دارم لباس پوشیدم دارم میرم

دلارام  
- آه مسخره

دایان با عجله داشت جوراب می‌پوشید. دلناز خانمم با آقا علیرضا رفته بودن دور دور. دوباره گوشیه  
دایان زنگ خورد  
دایان جواب داد

دایان: - اومدم اومدم -... - عزیزم بهت گفتم به الهام بگو بره الان بخاطر من دیرش شد. بمون دارم  
میام -... - باشه عشقم اومدم

تند قطع کرد. همونطور که سرم تو کتاب دینی بود گفتم:

- اصلا از این دختره خوشم نیومد. نبینم با این ازدواج کنیا  
- خواهر شوهر بازی در نیار دلارام

بعد خداحافظی کرد و سریع رفت کتاب و بستم و بعد اینکه مطمئن شدم دایان رفت زنگ زدم به  
رسپینا

رسپینا: - ساعت ۵ میایم دنبالت

من: - با آرش هستی؟

- آره. اول میریم دنبال بهار بعد میایم دنبال تو

قطع کردم. قرار بود بریم دور بزنیم. آقا آرشم که به اکیپ ما اضافه شده بود. موهامو که از قبل بابلیس کرده بودمو ریختم دورم. شلوار جین آبیمو پوشیدم. با یه تیشرت مشکی. مانتو جلو باز بلند نارنجیم که نزدیک به قرمز بود و پوشیدم. شال مشکیمو انداختم. آرایش قشنگی کردم. عینک گرد آفتابیمو زدم. خوب شده بود. نشستم تو هال تا ساعت ۵ شه. یک ساعت فرصت داشتم. چقدر سریع کارامو انجام دادم

داشتم با گوشی کار می‌کردم و به بابام پیام میدادم که تقه ای به در خورد. رفتم در و باز کردم. سامی بود. چقدر خوشتیپ شده بود. انگار داشت مراسمی میرفت

یه کت شلوار طوسی کمرنگ با پیرهن سفید. یه عینک آفتابی زده بود که رنگش بنفش بود  
انگار دست پاچه بود

من: - سلام چیزی شده؟ دایان خونه نیست

سامی: - با خودت کار دارم

- چیزی شده. بیا تو

- تو با اون پسر هنوزم رابطه داری

- کدوم؟ تایماز؟

- دوست پسرت

- آره چطور مگه؟

دلارام  
دستمو کشید و بدو بدو بجایی که سوار آسانسور شیم منو از پله ها کشوند پایین. با تعجب نگاش  
کردم. چش شده بود

من: - وای نزدیک بود بفتحم.... چیشدههههه

سامی: - یه لحظه دهنتو ببند دلارام

منو برد بیرون و کشوند سمت پارک. آخه چی شددد.

با دستش به من اشاره کرد

به اونجایی که اشاره کرد نگاه کردم

نمیتونستم باور کنم. خشکم زد. این چی بود دارم میبینم

نه. نه این چی بود. عینکمو برداشتم تا بهتر ببینم

نه این واقعیت نداره

تایماز و ژینوس تو بغل هم

با ناباوری به سامی که داشت با تاسف نگاشون میکرد نگاه کردم. نتونستن تحمل کنم

رفتم سمتشون. سامی اومد منو بگیره که پشش زدم با حرص ژینوس و از پشت کشیدم. تند هردو  
پاشدن

با وقاحت تمام نگاه میکردن. با حرص یه دونه خوابوندم تو گوش تایماز. عوضی

من: - تو چقدر کثیفی آخه. با من دوست میشی میری با یکی دیگه. از اولم مشخص بود. من احمق  
نمیخواستم باور کنم

با حرص افتادم به جون ژینوس. محکم میزدمش. اونم جیغ میزد

سامی تند جدام کرد و سرم داد زد و گفت تموم کنم. با گریه گفتم:

- چقدر شماها آشغالید. بین حالم ازت بهم میخوره تایماز. تو چقدر چندشی آخهههه. مگه من مسخره تو بودم چندماه بخاطر تو از درس زدم بدترین نمرات و آوردم که همش با تو باشم. اونوقت تو. آشغالااا تف تو روت

تایماز عصبی داد زد:

- تمومش کن دیگه. از اول رابطه جز شک و تردید هیچی نداشتی. اصلا دلارام تو فکر کردی کی هستی؟ آره اصلا میخواستم تورو امتحان کنم. کردم دیدم مالی نیستی گذاشتم کنار. تو هیچی نداری جز نق زدن. نه زیبایی نه ظرافت. تو هیچی نیستی. حیف وقت من که پای تو دادم. برو گمشو هر غلطی دلت خواست بکن فقط سمت من نیا

اشکم در اومد. قلبم درد گرفت. ازم سوءاستفاده کرده بود وقتی دلشو زدم عین دستمال انداختم دور سامی با داد گفت:

- دهنتووو ببند. حواست باشه با کی چطوری داری حرف میزنی

تایماز: - برو بذار باد بیاد بابا. نکنه تو دوست پسرشی

- هرچیش باشم به تو عوضی ربطی نداره. حواست به حرف زدنت باشه که گنده تر از دهنِت حرف میزنی. گمشو

تایماز دست ژینوس گرفت. ژینوس با پوزخند نگام کرد. سامی با اعصابانیت گفت:

- ژینوس تو رو هم دیگه کنار آيسان نبینم. دوست ندارم دخترایی مثل تو با آيسان باشن  
ژینوس: - اما...

- خدانگهدار

دستمو گرفت. من فقط خشکم زده بود. من چرا انقدر بدبخت و ساده هستم. زدم زیر گریه. سامی منو نشوند یه گوشه. فقط گریه میکردم و اون تو سکوت به من زل زده بود وقتی که یکم آروم شدم گفتم:

- کاری به حرفاش ندارم که گفت زشتم و هیچی ندارم. برام مهم نیست. چطور تونست ازم سوءاستفاده کنه. امتحانی باهام دوست بود. من بخاطرش از درسم زدم. همه کار به خاطرش کردم. موقع هایی شد گفت پول بده پول دادم راحت بغلم کرد هیچی نگفتم بعد اینکارو کرد

سامی تو سکوت فقط نگاهم کرد. لبخندی زد و دستشو گذاشت رو شونم

سامی: - دلارام ببین. خب تو توی یه سنی هستی که طبیعی هست بخوای با کسی دوست شی. اما متاسفانه خیلی از شما دخترا با چشم بسته اعتماد میکنید. نگاه عمقی به طرف نمیندازید



من وقتی اولین بار همین پسر رو دیدم قشنگ شناختم چطور آدمی هست. اما تو کورکورانه اعتماد کردی. گذاشتی راحت هرکاری دلش خواست باهات بکنه. من اونروز گفتم دلارام نکن اینکارو. باشه میدونم الان وقت نصیحت نیست. اما تو باید از این فرصتی که پیش اومده استفاده کنی. باید درس بگیری که به کسی کورکورانه اعتماد نکنی. خیلی بهتر شد که دیدی

اگه بیشتر باهاش میموندی بیشتر بهش علاقمند میشدی و هرچی دیرتر این رابطه تموم میشد به خودت لطمه وارد می‌شد. تو باید درس بخونی. با یه مرد تحصیل کرده دوست شی بعد ازدواج کنی. نه با چنین پسری که از قیافش بی سواد میباید. هیچوقت گول قیافه طرف و نخون

سرمو پایین انداختم. با تک تک حرفاش موافق بودم

سامی: - قول میدی

انگشت کوچیکش و ستمم آورد. لبخند کمرنگی زدم و انگشت کوچیکم و با انگشت کوچیکش گره زدن

سامی: - تو لایق بهتر از اینا هستی دختر خوب

- ژینوس از عمد اینکارو کرد من میدونم

- اونا رو ول کن. اصلا دیگه بهشون فکر نکن. فکر کن این چیزا همه خواب بوده. فقط سعی کن درس بگیری. بذار اونا هم هر غلطی دلشون خواست بکنن

بی اراده بغلش کردم. با گریه گفتم:

- مرسی. واقعا مرسی سامی. اگه نبودی من الان از شدت ناراحتی دق میکردم

حس کردم لبخندی زد. بغلم کرد و گفت:

- خدانکنه دختر خوب

از بغلش در اومدم. اشکامو با دستش پاک کرد

سامی: - همیشه دایان ازت تعریف می کرد. راست می گفت. همه تعریفاش درست بود. تو دختر خیلی خوبی هستی. حیف با این چیزا قلب کوچیکت بشکنه. الانم برو خونه

تا کسی ندیده تورو

من: - یکم میشنم اینجا. تو هم انگار کار داشتی. مزاحمت شدم

- نه نه وقت دارم هنوز. ولی دیگه حرکت کنم. دیگه گریه نکنیا

- باشه

- آفرین دختر دبیرستانی خوب. من میرم خداحافظ

لبخندی زدم بهش. رفت و سوار ماشینش شد. رفت. حرفای تایماز تو سرم می پیچید. چیشد آخه اینطوری شد دوباره زدم زیر گریه. نه واسه تایماز بخاطر قلبم که شکست. بخاطر اعتمادم که ارزش سوءاستفاده شد. بابت اینکه گفت نه زیبایی داری نه ظرافت

دلارام  
بخاطر سامی. نمیدونم چرا اما شاید نصف گریه هام بخاطر اون بود. دلیلشو نمیدونستم. فقط گریه کردم

تا اینکه حس کردم رسپینا و بهار منو دیدن و اومدن پیشم

~~~~

براشون ماجرا رو تعریف کردم. آرش با حرص گفت:

- عجب آشغالی بودا

بهار: - وای خدایا همه چی به کنار این ژینوس چی میگه این وسط

رسپینا: - اصلا از اونروز مشخص بود. اون چشمکی که زد باید تا آخرش میرفتیم

بهار: - جون من فقط سامی و برم. حال کردم. ببین خیلی مرد خوبی هستا

بی توجهی کردم. ذهنم درگیر بود. بعد قرار شد بازم بریم دور بزنیم اما من گفتم خسته ام و میرم خونه. بچه ها هم بخاطر حالم اصرار نکردن

~~~

رو تختم خوابیده بودم و به سقف زل زده بودمو به امروز فکر میکردم. دلناز صدام میکرد ولی بی توجه بودم

دلارام

به سامی فکر میکردم. بهش حس خوبی داشتم جدیدا. از موقع عید. حسم با حس قبل فرق می‌کرد. به حس مثبت. از اینکه انقدر هوامو داشت خیلی خوشحال بودم

ولی ته قلبم به ناراحتی بود. نمیدونم چرا. از سامی بود یا از کار تایماز. حرفای تایماز تو گوشم می‌پیچید. اینکه زشتم. اینکه نق میزنم دائم. شاید به همین دلیل بود سامی از دستم عصبی میشد بعضی اوقات. زدم زیر گریه

دلناز اومد بالا. تند اشکامو پاک کردم. اومد نشست رو تخت کنارم

دلناز: - پیشده دلارام. چرا از بعدازظهر دپرسی؟

- چیزی نیست. حوصله ندارم

- چشات چرا پف کرده؟

- نمیدونم. خسته ام. من امشب شام نمی‌خورم می‌خواوم بخوابم. فردا هم مدرسه نمیرم

دلناز با نگرانی دست رو پیشونیم گذاشت و گفت:

- تبم که نداری. مریض که نشدی. وای خدا. باشه خواهر بخواب

رفت. رفتم زیر پتوم. حرفای تایماز و رفتارای سامی تو ذهنم همش بود. آروم گریه میکردم

نمیدونم چم شده بود. میدونستم گریه واسه تایماز نیست ولی نمیدونم واسه چی

~~~~~

ساعت ۲ ظهر بیدار شدم و همینطوری تو رختخواب موندم

گوشیم صدایی خورد. برداشتم. تو واتساپ یکی پیام داده بود. عکسشو دیدم. سامی بود.

باز کردم. نوشته بود:

\* چرا نیومدی مدرسه؟

خیلی خوشحال شدم از پیام. دلیلشم نمیدونستم. اگه قبل این ماجرا پیام میداد اصلا برام مهم نبود. رو تخت نشستم و براش نوشتم:

- نیاز بود یکم به مغزم استراحت بدم. با این چشای پف کرده نمیتونستم پیام مدرسه

همون لحظه سین کرد و یه پوکر فرستاد. برام نوشت:

\* مگه نگفتم برات مهم نباشه. بلند شو به خودت برس دوباره دلارام قبلی شو. چیز خاصی که نشده. بلند شو بیا به همه ثابت کن که قوی هستی

لبخندی زدم. براش ایموجی لبخند و یه اوکی و فرستادم و نوشتم چشم. راست می‌گفت. باید از حرص ژینوسم شده باید بلند میشدم. رفتم حموم. بعد اون یه لباس صورتی آستین بلند نازک پوشیدم. با شلوار جین آبی. موهامو باز گذاشتم و فقط یه رژ زدم

دلارام

بعدازظهر بچه ها اومدن خونمون تا مثلا روحیمو عوض کنن

از داشتن چنین رفقای خیلی خوشحال بودم

روز بعد تو مدرسه نشسته بودیم

من و رسیپنا رو میز. بهار هم رو صندلی

داشتیم درمورد تیلور سوئیفت و کلا خواننده ها حذف میزدیم

یهو ژینوس و آيسان اومدن سمت میز ما. با پوزخند نگامون میکنن

ژینوس: - فردا تولدمه. ساعت ۱۲ شب تا ۴ صبح. دوست دارم شماهم باشید

من: - برو گمشو

آيسان: - بیا بریم. شاید دوست نداشته باشه عشق قدیمیشو تو خونت ببینه. ببینه تورو با عشق بغل کرده

با حرص نگاش کردم. بدون فکر گفتم:

- فکر می کنید برام مهمه؟

آيسان: - اگه مهم نبود میومدی... یا شایدم مامان و بابات اجازه نمیدن این جشنایی که دختر پسرا قاطی هستن و دیر وقته بری. پاستوریزه جون

حرصم گرفت شدید. فکر کرده فقط خودش آزاد هست. با حرص گفتم:

دلارام

- فکر کردی نمیتونم بیاااام. باشه میام تا ببینی کی پاستوریزست

- خوبه میبینمت

رفتن. رسپینا با حرص گفت:

- نمیفهمی. اون الکی داشت تحریمات میکرد که بیای جشن و تایماز و با ژینوس ببینی حرص بخوری  
من: - من اصلا با اونا کاری ندارم. تایماز در خدم نبود. خوشحالم که سریع فهمیدم و ارزش جدا شدم.

بهار: - ببین این به کنار. چطوری باید بریم خانواده نفهمن

من: - فکر اونجاشو نکردم. یه کاریش میکنیم

~~~

کولمو برداشتم. علیرضا خونه ما بود

من: - بریم دیگه دایان

دلناز: - ببین رویا رو اذیت نکنا

- مگه بچه ام میگی خواهر

- نه ولی خب. ببین درسم بخونیاااا

دلارام  
- همه اینکارا رو میکنم تو انقدر گیر نده به من. آه

دایان با اعصابانیت گفت:

- دلارام با خواهرت درست صحبت کن  
من: - ببخشید خواهری. بریم دیگه دایان  
علیرضا: - جایی قراره بری چرا عجله داری  
من: - چیز... نه بابا. خب بهار هم رسید خونه رسپینا منم برم دیگه  
- آها

دایان بلند شد خلاصه. با همه خداحافظی کردیم. رفتیم سوار آسانسور شدیم  
قرار شد بریم خونه رسپینا. شب اونجا باشیم. وقتی رویا خوابید ما آروم بریم بیرون. سوار ماشین آرش  
شیم. بریم جشن

دایان منو رسوند و خودش رفت. رویا در و باز کرد و احوالپرسی کرد و بعد رفت سرکار. رفتم تو اتاق  
رسپینا و به بچه ها سلام کردم

رسپینا: - بچه ها اگه لو بریم. والای آخه چرا خونه من. مثلا چرا بهار نه. خونه مامان بهار که بزرگ تر از  
خونه ما هست و متوجه نمیشه

بهار: - نمیفهمی امروز مامانم با دوستاش هست بعد اینا تا صبح بیدارن



دلارام  
من: - خونه ما هم که دلناز ماشالله با اون گوشاش..... بعدم نترس هیچی نمیشه. میریم خیلی راحت  
برمیگردیم

~~~~

رسپینا در و آروم باز کرد و گفت:

- رویا خوابید. بدوید حاضر شیم

تند شروع به آرایش کردیم. موهامو بالا دم اسبی محکم بستم. لباسمو پوشیدم. یه لباس یه سره  
طلایی براق. فوق العاده بود. بهار سوتی زد

رسپینا: - دهننتو ببند الان رویا بیدار میشه بدبخت میشیم

بهار: - چه جیگری

من: - خوبه؟

- عالی

رسپینا موهاشو اتو کرد و یه پیراهن تو گردنی بلند سفید پوشید. بهار هم موهای نارنجی فرفریش و  
باز گذاشت. آرایشی که کرده بود به صورت کک مکیش میومد و خوشگل ترش کرده بود. به پیراهن  
کوتاه سفید پوشید روش کت لی

رسپینا زنگ زد به آرش. آرش گفت بیرون منتظره

تو رختخوابامون بالش گذاشتیم و روش و با پتو پوشوندیم که شک نکنه یه وقت رویا

خیلی آرووم و پاورچین پاورچین رفتیم بیرون و در و خیلی آروم بستیم

سوار پژو مشکی آرش شدیم و سلام گفتیم

رفتیم به آدرسی که داده بود. از اول کوچه صدای موزیک میومد

در خونه باز بود. رفتیم تو پارکینگ. آرش پارک کرد. وارد خونه شدیم

پر از جمعیت بود. مانتو و شالمون و گذاشتیم رو آویز و وارد شدیم

چقدر جمعیت. بعضیا داشتن چیزای حرامی میخوردن. بعضیا وسط داشتن میرقصید. بعضیا یه گوشه داشتن حرف میزدن

داشتم افراد و نگاه میکردم که یهو چشمم خورد به سامی. کنار آيسان بود. سامی انگار سنگینی نگاهمو فهمید چون با من یهو چشم تو چشم شد

تعجب و تو صورتش میشد خوند. با لبخند سرمو تکون دادم. یهو دیدم آيسان داره با اخم نگاه میکنه. دستشو انداخت دور دست سامی

چشم غره ای زدم و همراه بچه ها رفتیم رو صندلی نشستیم. آرشم به ما پیوست

بهار: - اوه

من: - چیشد

- اون تایماز نیست؟

دلارام  
رد نگاهشو دنبال کردم رسیدم به تایماز و ژینوس. تایماز داشت نگام میکرد. بی تفاوت رومو  
برگردوندم

بهار سرش تو گوشی بود و رسپینا و آرشم داشتن حرف میزدن

بهار: - بین این به کنار. چطوری باید بریم خانواده نفهمن

من: - فکر اونجاشو نکردم. یه کاریش میکنیم

~~~

کولمو برداشتم. علیرضا خونه ما بود

من: - بریم دیگه دایان

دلناز: - بین رویا رو اذیت نکنا

- مگه بچه ام میگی خواهر

- نه ولی خب. بین درسم بخونیاااا

- همه اینکارا رو میکنم تو انقدر گیر نده به من. آه

دایان با اعصابانیت گفت:

دلارام

- دلارام با خواهرت درست صحبت کن

من: - ببخشید خواهری. بریم دیگه دایان

علیرضا: - جایی قراره بری چرا عجله داری

من: - چیز... نه بابا. خب بهار هم رسید خونه رسپینا منم برم دیگه

- آها

دایان بلند شد خلاصه. با همه خداحافظی کردیم. رفتیم سوار آسانسور شدیم

قرار شد بریم خونه رسپینا. شب اونجا باشیم. وقتی رویا خوابید ما آروم بریم بیرون. سوار ماشین آرش شیم. بریم جشن

دایان منو رسوند و خودش رفت. رویا در و باز کرد و احوالپرسی کرد و بعد رفت سرکار. رفتم تو اتاق رسپینا و به بچه ها سلام کردم

رسپینا: - بچه ها اگه لو بریم. والای آخه چرا خونه من. مثلا چرا بهار نه. خونه مامان بهار که بزرگ تر از خونه ما هست و متوجه نمیشه

بهار: - نمیفهمی امروز مامانم با دوستاش هست بعد اینا تا صبح بیدارن

من: - خونه ما هم که دلناز ماشاالله با اون گوشاش..... بعدم نترس هیچی نمیشه. میریم خیلی راحتیم  
برمیگردیم

~~~~~

رسپینا در و آروم باز کرد و گفت:

- رویا خوابید. بدوید حاضر شیم

تند شروع به آرایش کردیم. موهامو بالا دم اسبی محکم بستم. لباسمو پوشیدم. یه لباس یه سره  
طلایی براق. فوق العاده بود. بهار سوتی زد

رسپینا: - دهننتو ببند الان رویا بیدار میشه بدبخت میشیم

بهار: - چه جیگری

من: - خوبه؟

- عالی

رسپینا موهاشو اتو کرد و یه پیراهن تو گردنی بلند سفید پوشید. بهار هم موهای نارنجی فرفریش و  
باز گذاشت. آرایشی که کرده بود به صورت کک مکیش میومد و خوشگل ترش کرده بود. به پیراهن  
کوتاه سفید پوشید روش کت لی

رسپینا زنگ زد به آرش. آرش گفت بیرون منتظره

تو رختخوابامون بالش گذاشتیم و روش و با پتو پوشوندیم که شک نکنه یه وقت رویا

خیلی آرووم و پاورچین پاورچین رفتیم بیرون و در و خیلی آروم بستیم

سوار پژو مشکی آرش شدیم و سلام گفتیم

دلارام

رفتیم به آدرسی که داده بود. از اول کوچه صدای موزیک میومد

در خونه باز بود. رفتیم تو پارکینگ. آرش پارک کرد. وارد خونه شدیم

پر از جمعیت بود. مانتو و شالمون و گذاشتیم رو آویز و وارد شدیم

چقدر جمعیت. بعضیا داشتن چیزای حرامی میخوردن. بعضیا وسط داشتن میرقصید. بعضیا به گوشه داشتن حرف میزدن

داشتم افراد و نگاه میکردم که یهو چشمم خورد به سامی. کنار آيسان بود. سامی انگار سنگینی نگاهمو فهمید چون با من یهو چشم تو چشم شد

تعجب و تو صورتش میشد خوند. با لبخند سرمو تکون دادم. یهو دیدم آيسان داره با اخم نگاه میکنه. دستشو انداخت دور دست سامی

چشم غره ای زدم و همراه بچه ها رفتیم رو صندلی نشستیم. آرشم به ما پیوست

بهار: - اوه

من: - چیشد

- اون تایماز نیست؟

رد نگاهشو دنبال کردم رسیدم به تایماز و ژینوس. تایماز داشت نگام میکرد. بی تفاوت رومو برگردوندم

بهار سرش تو گوشی بود و رسپینا و آرشم داشتن حرف میزدن

بهار: - آه. من باید برم

دلارام  
رسپینا: - کجاااا؟

- بابا و مامانم دعوا گرفتن

من:- چطوری؟ مگه مامانت خونه خودش با دوستاش نیست؟

- رفتن بیرون بابام دیدتشون غیرتی شده اینجا چیکار میکنید و مامانم گفته به تو ربطی نداره و دعوا شده

آرش: - تو الان بری که دیگه چیزی نمیشه

رسپینا: - حالا کی گفت؟

- بابام

من: - ول کن تموم شد دیگه. ذهنت و درگیر نکن

ولی میدونستم کلی ذهنش درگیر و عصبی هست. همیشه وقتی مادر و پدرش دعوا میگرفتن عصبی میشد

سامی اومد سمتم. آيسان معلوم نبود کجاست

سامی: - اینجا چیکار میکنی؟

- سلام. همونکاری که تو میکنی

- دلارام اینجا اصلا محیط خوبی نیست

- خب چرا به من میگی؟ دوست دخترت پس اینجا چیکار میکنه؟

- من اصلا نمیتونم اونو کنترل کنم

- منو میتونی؟

سکوت کرد و فقط نگام کرد. به چشاش زل زدم. چشای درشت و قشنگش دل هر آدمی رو می‌برد  
آروم گفت:

- شاید از آيسان انتظار داشته باشم اينجور جاها بره ولی از تو انتظار ندارم

با سکوت نگاهش کردم. درست می‌گه جای من اینجا نیست. فقط بخاطر اینکه ثابت کنم به ژینوس و  
آيسان اومدم  
سامی گفت:

- اگه من اينجام به اصرار آيسان هست وگرنه من تو عمرم پامو اينجور جاها نداشتم

رفت. بچه ها داشتن يه جوری نگام می‌کردن. با اخم گفتم:

- اونطوری نگاه نکنیدد

آرش: - خبریه؟

- آرش می‌زنمتا. اين خودش دوست دختر داره



دلارام  
سرمو انداختم پایین. به سامی فکر میکردم. یه فرد چقدر میتونه جذاب باشه. شاید قبلنا جذابیتش به چشمم نمیومد. ولی الان قشنگ داشتم دقت میکردم. بهش نگاه کردم که داشت با یه پسری حرف میزد. ته ریشش. اندامش

ضربان قلبم زیاد شد. رسپینا گفت:

- بهار چرا انقدر عصبی هستی. بیخیال

بهار: - حوصله ندارم حرف نزن

من: - برو یکم اون آبمیوه رو بخور خنکه یم آتیش درونتو خاموش میکنه

- هه هه هه هه

- برو دیگه

آرش: - برو دیگه بچه. برو یکن خنک شو

بهار که انگار خسته شده بود از بس ما بهش اصرار کردیم بلند شد و رفت یه آبمیوه برداشت سرش پایین بود و داشت میومد که یهو برخورد کرد به یه نفر و تمام آبمیوش ریخت رو لباس خودشو رو لباس همون پسر. پسر کت و شلواری پوشیده بود

سنش همسن سامی می خورد. با تعجب به بهار زل زد. بهار که بابت موضوع مادر و پدرش عصبی بود منتظر یه فرصت بود تا از شدت اعصابانیت بترکه. بهار با صدای بلند گفت:

- حواست هستتتت

تند رفتیم دور بهار تا کاری نکنه. همه حواسشون به ما بود. پسر با بی تفاوتی و تعجب گفت:

- فکر کنم شما حواستون نباشه خانم ککی

بهار با اعصابانیت هولش داد. دعوای پدر و مادرش رو اعصابش اثر گذاشته بود. تند گرفتیمش

بهار: - درست صحبت کن. از عمد خوردی بهم آره؟ الان به صاحب مجلس میگم پرتت کنه بیرون

- میشنوم

- چی داری میگی؟

- صاحب مجلس خودمم

بهار هاج و واج به پسر زل زد. ما همدست کمی از اون نداشتیم. پسر با پوزخند گفت:

- ماکان هستم داداش ژینوس... خوشبختم خانم بداخلاق

بهار رسماً لال شده بود. میدونستم چقدر خجالت کشیده. خندم گرفته بود. مطمئنم بهار فردا که آروم شد و مسئله دعوا پدر و مادرش یادش رفت از این حرفایی که زد پشیمون میشه

ماکان پسر خوشتیپی بود. کت و شلوار. خیلی جنتلمنانه رفتار میکرد. سامی چند دقیقه پیش داشت با همین حرف میزد. ژینوس اومد سمتمون

ژینوس: - ولش کن ماکان... تو هم اگه جنبه مهمونی نداری نیا. مهمونی و خراب کردی

بعد علامت داد موزیک و بززن. ماکان یه کارتی در آورد و داد به بهار. بهارم با تعجب گرفت ازش

ماکان: - تو که الان ماتت برده. بعد دوست داشتی خودتو معرفی کن بدونم اولین دختری که اینطوری سرم داد زد اسمش چیه

بعد رفت. ما بهار و آوردیم یه گوشه. نشستیم. رسپینا دائم میخندید

بهار مات و مبهوت به اون نقطه ای که ایستاده بودن زل زده بود

آرش: - ناراحت نشو بهار ولی من جای پسر بدم جوری میزدمت که حد نداشت

رسپینا: - إعععع

- جدی. خیلی بد حرف زد باهاش با اینکه مقصر خودش بود

من: - لطف میکنی یکم کمتر حرف بزنی؟

- همیشه از این که پاچه آدمو میگیرید بدم مبادا

رسپینا و آرش باهم رفتن برقسن. ژینوس و تایماز. و در آخرم سامی و آيسان. رفتم سمت بهار و کنارش نشستم

دلارام  
من: - ناراحت نباش

- مامان و بابام دارن خستم میکنن. بخاطرش چطوری با بدبخت ح از ف زدم. آبروم رفت

- داریم میریم برو عذرخواهی کن

- نه روم نمیشه. با حرف زدنش منو شرمنده کرد

- داری با عذرخواهی میگی کارم بد بود پس نباید خجالت بکشی

- نه من اصلا خجالت میکشم

دیگه حرفی نزدم و به محل رقص خیره شدم. فکر کنم قبل از اینکه ما بیایم ژینوس کیک تولدشو برید چون چندتا خانم داشتن پخشش میکردن. کادوی ما همه دست من بود. رفتم گذاشتم تو محل کادو ها

یه پاکت پول از طرف ۴ نفرمون. نفری ۵۰ که شده بود ۲۰۰ هزارتومن

نشستم. پفیلا کنار دستمو برداشتم

ژینوس و تایماز داشتم باهم تانگو میرقصیدن. نگاه تایماز رو من بود. منم داشتم فقط حرص میخوردم. نه بخاطر تایماز

بخاطر سامی و آيسان. آيسان تو بغلش لوندی میکرد

سامی با یه لبخند اجباری نگاش میکرد. نمیدونم چرا حرصم گرفته بود. شاید چون به نظرم آيسان اصلا درحد سامی نبود

آيسان آدمی بود با اون سن کم دوست داشت دیگران و تخریب کنه جلوی جمع و مانع پیشرفت دیگران شه و از شکست دیگران به نفع خودش استفاده کنه

ولی سامی آدمی بود که حتی به دشمناشم کمک می‌کرد. تو این چندوقت اینطوری شناختمش. دوست نداشت کسی ناراحت شه و درحد توانش به دیگران کمک می‌کرد و از قیافه جذابش و شغل و جایگاهش مغرور نمیشد

و با همین اخلاقش هر دختری رو شیفته خودش میکرد

وقتی به خودم اومدم دیدم زل زدم به سامی. آيسان پشت کرده از من وایستاده بود و سامی داشت نگام میکرد. تند چشامو ازش دزدیدم. من مطمئنم به سامی یه حسی دارم. یه حس جدید. حسی که منو جذب خودش میکنه. همیشه و همه جا خوندم که چنین حسی عشقه. ولی من بعید میدونم. من تو عمرم عاشق کسی نشدم مطمئنم. این حس اولین بار هست که در من به وجود اومده.

حس حسودی، اینکه دوست ندارم به دختری نزدیک شه

اینکه از قبل برام جذابتره

بهار گفت:

- من ازش عذرخواهی میخوام بکنم. فقط همراهم بیا

- باشه بریم

باهاش بلند شدم. رفتیم سمت ماکان. داشت نوشیدنی می‌خورد و یا یه دختری با لبخند حرف میزد. یه گوشه وایستادم. بهار رفت پیش ماکان. به دختره جوری نگاه کرد یعنی گورتو گم کن. ماکان فهمید و گفت:

دلارام  
- نرگس میشه چند دقیقه تنهامون بذاری

نرگس رفت. بهار سرشو انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

- واقعا متاسفم. راستش دلم از یه جای پر بود سر شما خالی کردم. امیدوارم اونجوری که با هاتون حرف زدم و به دل نگیرید. وقتی آدم اعصابی نمیدونه چی میگه باور کنید اختیار زبونم اون لحظه با من نبود. اگه جلوی دیگران باعث خورد شدن غرورتون و توهین بهتون شدم و واقعا معذرت میخوام

تعجب کردم. ماشاالله. ماکان که داشت جدی گوش میداد. لبخند جذابی زد و تکیه داد به دیوار و گفت:

- اتفاقا تجربه باحالی بود. چون هر دختری تا الان دیدم سعی میکنه خودشو بهم نزدیک کنه. تو اولین نفری هستی که با من اینطوری صحبت میکنی

- واقعا بب....

- اصلا ناراحت نیستم اتفاقا کلی حال کردم با طرز حرف زدنت

بهار کج نگاهش کرد. ماکان صاف ایستاد و دستشو انداخت نو جیش و گفت:

- نمیخوای خودتو معرفی کنی؟

بهار: - بهار هستم همکلاسی خواهرتون

دلارام

- خوشبختم. من ماکان برادر ژینوس هستم رستم کامپیوتر هست و تو یه شرکت خصوصی کار میکنم. بیست و شیش سالمه. تو چندسالته

- ۱۷ سال

- بیشتر شبیه پاییز هستی

- اسممو مسخره نکن

- بهار یه فصل ملایم هست ولی تو عین پاییز خروشان عصبی هستی. صدات میکنم پاییز

بهار با حرص گفت:

- قرار نیست منو تا بخوای صدام کنی. دلارام بریم

بعد دستمو کشید و منو برد سمت رختکن. رسپینا و آرشم با ما اومدن. لباس پوشیدیم سریع مجلس و ترک کردیم. ساعت ۴ صبح بود. خداروشکر فردا جمعه بود و میتونستیم بخوابیم

آرشم ما رو رسوند و کلی رسپینا رو ناز کرد و رفت. آرام رفتیم اتاق رسپینا و لباسامونو با لباسای راحتی عوض کردیم

رسپینا رو تختش پرید و دراز کشید و ما هم که رو زمین برامون تشک پهن کرده بودن

بهار: - پروو پروو میگه صدات میکنم پاییز. عین اون خواهرش گستاخه

من: - قبول کن باهاش بد حرف زدی

دلارام

- زدم اما بعد عذرخواهی کردم

من: - کارتشو داد. شمارشو وارد کن ببینیم عکسشو

رسپینا اومد پایین و کنارمون نشست

بهار: - ول کن

رسپینا: - زود باااش

بهار با حرص شمارشو وارد کرد رفت تو واتساپ. رفت تو پی ویش

رسپینا: - لعنتی عکسشو ببین. عجب شاخیه

بهار: - گاوم نیست. بذارید حذفش کنم

من: نههه ببینم عکسشو خوب

تند از دستش کشیدم اونم سفت گرفته بود خلاصه محکم از دستش کشیدم و در همون حین دستم خورد به دکمه زنگ. هر سمون جیغ کوتاهی زدیم. سریع قطع کردم

بهار: - دیدی. گند زدی. آخه چرا انقدر خری دلاااارام

من: - ببخشید سریع بلاکش کن



تا از دستم گرفت دیدیم ماکان زنگ زد. منو رسپینا زدیم زیر خنده. بهار قطع کرد

بهار: - الان میگه من چقدر بدبختم که تا یه پسر دیدم از خود بی خود شدم

رسپینا: - سخت نگیر بابا

ماکان پیام داد. نوشته بود:

\* حتی یک درصدم فکر نمی‌کردم زنگ بزنی پاییز

بهار با حرص و حالت گریه گفت:

- بیاید دیدید. چی بگم آخه

براش نوشت:

- دوستم دستش خورد زنگ زد. زیاد خودتو خوشحال نکن

دلارام

بعد گرفت بلاکش کرد. منو رسپینا دیگه از شدت خنده مردیم و بهار حرص می‌خورد. رسپینا رفت  
سرجاش و تصمیم گرفتیم بخوابیم. چشامو بستم و به سامی فکر کردم. به صورتش  
یه ذوقی به من دست داد. قلبم یه جوری شد. برام یه جور دیگه شده سامی. خدایا کمک کن بفهمم  
این حس معنیش چیه  
به خواب فرو رفتم

رویا: - بلند شید ساعت و دیدید؟؟؟

چشامو باز کردم. رویا بالا سرمون بود. داشت به اتاق نگاه می‌کرد. محل ندادم دوباره چشامو بستم

رویا: - این وسایل آرایش و لباسای مجلسی چیه پرته اینور اونور اتاق

با این حرفش منو بهار و رسپینا عین برق گرفته ها پاشدیم. به هم نگاهی انداختم  
یعنی بدبختی تا کی

من و بهار و رسپینا: - صبح بخیر

- در اصل بگید ظهر بخیر. ساعت ۴ هست. اومدم از سرکار دیدم شما هنوز خوابید

رسپینا: - تا صبح بیدار بودیم

- موضوع این لباسا چیه

دلارام  
من: - چیز... اینا... ما قرار بود یه دابسمشی یه نفری درست کنیم بخاطر همین منو بهار لباس آوردیم.  
دیشب دابسمش و ضبط کردیم

- آها. بیاید ناهار

بلند شدیم. بهار آروم گفت:

- داشتیم بدبخت میشدیم

~~~~

من: - دلناز

دلناز داشت برگه های دانشجو هاشو تصحیح میکرد. همونطور که حواسش به برگه ها بود گفت:

- هوم

- تو قبلنا. قبل ازدواجت. زمان دوستیت با علیرضا. مثلاً به کسی نزدیک علیرضا میشد حسودی میکردی

دلناز عینک مطالعشواز چشاش برداشت و زل زد به من و گفت:

- بستگی داشت کی باشه

- مثلاً دختری چیزی

- آره یه چیز طبیعی هست. حتی یه بار سوء تفاهم برام پیش اومد باهاش دو روز قهر بودم

- آدما میتونن تو سن کم عاشق بشن؟

- چیزی شده دلا؟

- نه سوال بود برام

- خب ببین عشق یه حس. مثل حسای دیگه. مثل حس نفرت. حس خوشحالی. یهویی میاد. تو نمیگی که کی بیاد کی بره یهویی سر زده وارد قلبت میشه و دیگه اونم وقتی بیاد سن و نگاه نمیکنه

- اگه عشق یه طرفه باشه چی؟

- در اون صورت باید از قلبت بیرونش کنی. چون پایانی نداره

- مثلاً امکان داره طرف یه جور دیگه شه بعد اینکه عاشقش بشیم

- آره اصلاً همه جیش برات جذاب میشه. من به شخصه برام حتی راه رفتن علیرضا هم جذاب شد بعد عاشق شدنم

دیگه فهمیدم. این حس گمنامی که من به سامی داشتم عشق بود. چطوری تا اومد عاشقش شدم

چرا برام شد یه آدم دیگه؟ اون اصلاً دوسم داره؟

اون آیسان و داره. دوسشم داره منو میخواد چیکار؟

دلناز با شک پرسید:

- چیزی شده خواهر؟

- نه سوال بود برام. من میرم اتاقم

رفتم اتاقم. چی میشه این حس غلط باشه

چرا هروقت میبینمش قلبم شروع میکنه به تپیدن. چرا با نگاه های ریزش به خودم ذوب میشم

چرا آتیش میگیرم وقتی میبینمش بغل آيسان؟

اصلا چرا بين اينهمه آدم تو دنيا اون شد اولين عشقم؟

اصلا چرا کسی که عاشقشم اصلا حتی به من فکر نمیکنه؟

چندتا حس داشتم. ناراحتی، گریه، خوشحالی هیجان

~~~

زنگ خورد و کلاس ریاضی تموم شد. بچه ها تقریبا همه رفتن بیرون

ما بودیم و آيسان و ژینوس و سامی که داشت وسایلاشو جمع میکرد

من: - بچه ها پس فردا تولد دایان هستا

سامی حواسش رفت رو ما. آروم داشت نگامون میکرد

دلارام

من: - میخوام سوپرایزش کنم

بهار: - بابا ول کن سوپرایز به تو نیومده

رسپینا: - نه خوبه ها. همون روز میتونی سوپرایزش کنی. باهم برنامه ریزی کنیم

من: - الان همون روز دایان مطمئنا میمونه خونه همه چی خراب میشه

حس کردم سامی اومد کنارمون. اولین چیزی که دیدم دستای عضله ایش بود. قلبم تند تند زد. به نیم رخش خیره شدم. چشم تو چشم شدیم. با چشاش میتونست همه رو بکشه

سامی: - میتونم منم جزء نقشتون باشم؟

تا اومدم با لبخند قبول کنم آيسان اومد سمت ميز ما و دست سامی رو گرفت و گفت:

- سامی جون عزیزم ما پس فردا قرار بود خودمون بریم بیرونا

قشنگ میتونستم بفهمم چقدر دارم حرص میخورم. از اخمای تو هم رفتن همه میتونستن بفهمن

سامی یه نگاه به ما کرد و آروم دستشو از دست آيسان در آورد و گفت:

- دایان تولدشه. بهترین رفیقم. نمیتونم بخاطر بیرون رفتنمون که حتی فردا هم میشه رفت تولد دوستمو نرم

آيسان بد خورد به ذوقش. يكم خوشحال شدم

وجود آيسان خيلي مزاحم بود

من: - خيلي خوشحال ميشيم كمكمون كني سامي

آيسان: - سامي؟

رسپينا: - ميشه دهندو ببندي و از اينجا بري

- ميرم ولي حدتون و رعايت كنيد

و رفت. با حرص نگاه به آيسان و بد به لبخند سامي انداختم

من: - ببين تو تنها كمكي كه ميتوني بكني اينه كه تا ساعت ۷ داين و نذاري بياد خونه

سامي: - ديگه چيزي نياز نداريد؟

- نه دستت دردكنه. بقيش با ما

- باشه. حالا اونروز بازم زنگ ميزنم هماهنگ ميكنم

سامي رفت. آيسان و ژينوسم پشتشون رفتن. با حرص داشتم به جاي حاليشون نگاه ميكردم

~~~~~

از مدرسه خارج شدیم. رسپینا گفت:

- بچه ها امروز من با آرش بیرونم

بهار: - خوشا به سعادتت

- چی بپوشم؟

من: - گونی

- مسخره

بهار یهو وایستاد. ما هم وایستادیم. یه ماشین کنارمون ایستاد. رد نگاه بهار و گرفتیم و رسید به ماشین. پنجره ماشین باز شد

یه ماشین سانتافه مشکی

ماکان تو ماشین بود. عینکشو برداشت

ماکان: - پاییز و دوستاش اینجام هستن؟

بهار: - برو رد کارت

- بلاک کردی سریع؟

- دلیلی نداشت نگه دارم

- مهم نیست با یه شماره دیگه پروفایلتو چک میکنم



خندم گرفت. ماکان فهمیده بود بهار حساسه. هعی اذیتش میکرد و بهار حرص می‌خورد

بهار: - تو یکی از مسخره ترین آدمایی هستی که تو عمرم دیدم. عین خواهرت

- تو هم یکی از خوشگل ترین دخترایی هستی که تو عمرم دیدم

منو رسپینا زدیم زیر خنده و ماکان هم یه لبخند شیطون زد. بهار با اخم و دست به سینه نگاهش کرد

بهار: - زیارت قبول

- گفתי زیارت قبول دلت می‌خواد برای ماه عسل بریم مشهد؟

زدیم زیر خنده. بهار دیگه داشت آتیش می‌گرفت

یهو دیدیم بهار در و باز کرد و وارد ماشین شد

ماکان جا خورد عین ما. بهار یقه ماکان و گرفت و به خودش نزدیکش کرد

بهار: - یک بار دیگه حتی فکر کنی من به تو نگاه میندازم خودم با دستام خَفَت میکنم

بعد در و محکم بست و دست ما رو کشید و برد. منو رسپینا تا نصف راه فقط خندیدیم. رسپینا ادای

بهار و در می‌آورد من ادای ماکان و. بهار هم بعضی اوقات می‌خندید

تو مسیر شوخی های مختلف میکردیم. مثلاً میرفتیم محکم مشتی میزدیم رو کاپوت یه ماشین تا آژیر بزنه یا میرفتیم به دیگران فقط سلام می‌گفتیم

خلاصه مسیرم از بچه ها جدا شد و رفتم سمت خونه

دمه در ماشین سامی رو دیدم. لبخندی زدم. به ماشین از دور نگاهی انداختم. پنجره ها دودی بود

سامی پیاده شد. یهو در سمت شاگرد باز شد و آيسان پیاده شد

آيسان پیاده شد. با لبخند به هم نگاه انداختن

لبخندشون یه تیر خلاص بود که صاف خورد وسط قلبم. قلب کوچیکم با لبخند اونا لرزید. فهمیدم که هیچ جایی تو زندگی سامی نداشتم و ندارم و نخواهم داشت

قطره اشک سمجی از چشم چکید. آيسان رفت سمت سامی و دستاشو گرفت

نگاه کردم. به اینکه سامی لبخند زد. به خوشحالیشون. اینکه من عاشق کسی شدم که از روی دلسوزی همه کمکاشو به من کرده و ته قلبش منو دوست نداشته

رفتن داخل. نشستم رو زمین. آروم آروم اشک می‌ریختم. من دوش دارم چرا نمی‌فهمه. چرا انقدر کمکم کرد

بلند شدم و آروم آروم رفتم سمت خونه و رفتم بالا

کسی نبود و با خیال راحت گریه کردم

به حال خودم. به حال قلبم

یک بار عاشق شدم اونم عشق یک طرفه

مگه من چیم از آيسان کمه؟ چرا هیچکس تو این دنیا منو دوست نداره

~~~~

دلناز: - علیرضا بادکنکو رو پرده بچسبون. رو دیوارا نزن

علیرضا: - چرا خوبه که اینطوری

- پس رو پرده بالاسرش هم باشه

من: - علیرضا بی زحمت اون ۲،۶ هم بچسبون. وسط پرده دقیقا

- باشه چشم

تند رفتم بالا و خودمو نگاه کردم. شبیه ماه شده بودم

آرایش قشنگی کرده بودم. موهامو باز گذاشتم. به لباس آستین بلند قهوه ای کمرنگ با دامن مشکی. خیلی خوب شده بود. چند دقیقه بعد

بچه ها هم اومدن. میز و چیدیم

کیک و میوه و شیرینی. دور میز زسیسه و اینا انداختیم

همه چی خوب شده بود. همه منتظر بودیم

دلنازم که تو آشپزخونه داشت غذا درست میکرد

زنگ خورد. تند تند همه رفتیم دمه در.

یهو یکی از پشت در گفت:

دلارام

- دوستان منم سامی. دایان با من نیست بار کنید

من دوییدم سمت در. همه تعجب کردن. ضایع بازیام منو آخر لو میده

در و باز کردم. به قامتش خیره شدم

یه شلوار جین مشکی. با تیشرت مشکی که روش کت چرم مشکی پوشیده بود. به صورتش نگاه کردم. به ته ریشش. به چشاش

سامی دستشو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

- دلارام خوبی؟

- چیز... آره. خوش اومدی

رفتم کنار. اومد داخل با همه سلام کرد و کنار علیرضا نشست

دلناز: - پس دایان کو؟

سامی: - هیچی ما تا یک ساعت پیش باهم بودیم. دوستش زنگ زد گفت بیاد

رسپینا: - خب اگه تا نصف شب پیش دوستش بمونه چی؟

- نه میاد. قول میدم سریع بیاد. چون صبح با همین رفیقش بود دیگه طول نمیده

همه با خیال راحت نشستیم. با بچه ها داشتیم درمورد چندتا سلبریتی حرف میزدیم. دلناز و سامی و علیرضا هم درمورد قیمت دلار و اینا

دلارام

تند از چشمی نگاه کردم

بهار و رسپینا تند برف شادی و گرفتن. همه اومدن دمه در. کیک و تو دستم گرفتم. علیرضا در و باز کرد. بهار و رسپینا برف شادی و زدن

ما همه بلند گفتیم:

همه دست زدن. دایان با تعجب داشت نگاه می‌کرد

## دایان لبخندی زد و گفت:

دلارام  
وارد شد. همه پشت سرش رفتن. منو سامی موندیم

هردومون خوب متوجه شده بودیم که این دایان اون دایان همیشگی نیست  
قیافش پریشون بود. انگار خسته بود شدید

من: - چش شده این؟

سامی: - با من بود حالش خیلی خوب بود... بیا بریم داخل

منتظر بود من اول برم. با لبخندی نگاش کردم. حیف نبود این واسه دختری مثل آيسان باشه  
رفتم تو و کیک و گذاشتم. دایان لبخند مصنوعی زده بود و اونجا نشسته بود. سامی کنار علیرضا  
نشست

دلناز هم به صندلی گذاشت و کنار ما نشست

علیرضا: - دایان چیزی شده پسر؟

دایان: - نه یکم خسته ام. خیلی ممنون بابت این جشن. واقعا انتظارشو نداشتم. امیدوارم بتونم برای  
تک تکتون جبران کنم

بهار: - پس بزنی دست قشنگه رو

همه با خنده دست زدیم. دایان تو خودش بود. سامی دو سه بار ازش حالشو پرسید. دایان شمع ها  
رو فوت کرد و کیک و برید

با مامان و بابا ویدئو کال حرف زد. از صداش می فهمیدم چقدر داغون و پریشون و ناراحته

دلارام  
مطمئنم همه فهمیده بودن

کادو ها رو باز کرد. من براش یه عطر خریده بودم  
بعد کادو ها رفتیم سر وقت ماکارونی خوشمزه دلناز

بعد شام یکم مهمونا نشستن

سامی گفت یه سر میخواد بره بیرون بهار و رسپینا هم میرسونه  
با همشون خداحافظی کردم و رفتن  
یکم نشستیم. دایان تو خودش بود و یک کلمه هم حرف نمیزد

دلناز: - دایان مطمئنی خوبی؟

دایان: - آره

- باشه. پس ما بریم بخوابیم دیگه خسته هم هستیم. دلا تو هم پاشو مدرسه داری

با علیرضا رفتن اتاقش. دایان کوسن مبل و برداشت روش سرشو گذاشت و رو مبل خوابید و با صدای  
آروم گفت:

- داری میری برقم خاموش کن

من: - اینجا میخوابی؟

- آره

دلارام  
برقا رو خاموش کردم. رفتم بالا و لباسمو عوض کردم و اومدم پایین مبل کنارش نشستم  
با صدای آروم گفتم:

- چیشده داداشی؟ چرا پریشونی؟

- هیچی

- مگه میشه؟ تو اون دایان نیستی. سامی گفت میری پیش دوستت. دوستت مگه چی گفت؟

- دلارام....

- جان دلارام

دستامو گرفت با دوتا دستاش. هیچی نگفت. حس کردم دستم خیس شد. دایان داشت گریه میکرد

من: - کی تونسته اشکتو در بیاره؟

- من معنی عشق و فهمیدم

- بخاطر همین گریه میکنی؟ چون عاشق شدی؟

- عاشق یه دختر شدم به نام الهه. دخترعمو یکی از همکارامه. یک سال از باهم بودنمون میگذره. با  
هر دختری بودم نهایتش دو ماه. بدون اون چقدر منو جذب خودش کرد که شد یکسال

میدونی چقدر دوشش دارم. جونمو واسش میدم. خم به ابروش بیاد دوست دارم آسمون و زمین و  
یکی کنم

یک سال باهم بودیم. عاشق هم بودیم. دوسم داشت. دوشش داشتم و دارم. امروز لعنتی کذایی بهم  
زنگ زد



گفت بیام. با خوشحالی رفتم. گفتم میخواد این تولد واموندمو تبریک بگه. رفتم کافه همیشگی. گفت رفته دکتر. گفت بخاطر این سرگیجه های لعنتی رفتم دکتر. دکتر میگه احتمالا تو سرت یه غدست باید آزمایش بده. گفت اگه من چیزیم بود دوست ندارم تو بخاطر من زندگیتو الکی هدر بدی. من اگه بخوام بمیرم تو نباید بخاطر من ماتم بگیری

با گریه بهم گفت برم. گفت تموم کنیم این رابطه رو. مگه میشه؟ یک سال دقیقه هاااش باهم بودیم. اینهمه خاطره بخاطر یه چیز که هنوز مشخص نیست تموم شه. التماسش کردم گفتم نه من پیست میمونم. هنوز که چیزی معلوم نشده

گفت تو باید بری. این سرگیجه هام الکی نیست. نمیخوام بخاطر من عمرتو هدر بدی. برو پی زندگیت. من که میدونم حرف خودش نیست میدونم اینا رو به زور حفظ کرده تا بیاد بگه. زنگ زدم به خواهرش گفتم این چی میگه. گفتم آرومش کن بهش بگو این تصمیماتی احمقانه رو نگیره الکی. گفت تصمیمش یکیه. دایان تو هم اصرار نکن

چیکار کنم. مگه ما به هم قول نداده بودیم؟ قرار بود تا ابد پیش هم بمونیم. این قلب وامونده رو چیکار کنم که همش براش میتپه. یه روز نباشه من میمرم. یه روز صبح پل نشم بهش زنگ نزدم صداشو نشونم میمرم

به خودم اومدم دیدم دارم با دایان گریه میکنم. دستشو گرفتم و بوسیدم. بی صدا اشک می ریخت. هیچوقت دایان و انقدر داغون ندیده بودم. همین وضعش بود که گریم و در آورده بود

حسشو میتونستم کاملاً درک کنم با اینکه رابطه ای با سامی نداشتم ولی عاشق که بودم. تو تصوراتم فکر میکردم اگه چنین چیزی بشه من چیکار بکنم. سامی اگه بیاد بگه برو من نمیخواهم من چیکار بکنم

دایان برگشت اونور و چشاشو بست. تصمیم گرفتم تنه‌اش بذارم. منتظر موندن کاملاً بخوابه

وقتی فهمیدم که خوابه خوابه سریع کلید و برداشتم و زدم بیرون

دلارام

تند رفتم طبقه بالا. زنگ خون سامی و زدم. حواسم بود همسایه ها یه وقت بیدار نشن بفهمن. سامی در و باز کرد. یه رکابی آبی آسمانی با شلوار راحتی. انگار خواب بود و چشاشو به زور باز نگه داشته بود

من: - سامی ببخشید ولی من به کمکت نیاز دارم

سامی با صدای گرفته و خسته گفت:

- چیزی شده دلارام؟

- آره

- بیا تو

رفتم تو. همه جا تاریک بود. برق و روشن کرد. رو مبل نشستم. رو مبل کنارم نشست. اینهمه نزدیکی. خونه تنها باعث شد رنگم بپره و قلبم تند تند بزنه. یه حس خجالت. آتیش داشتم میگرفتم با نگاه خیرش به صورتم. خمیازه ای کشید و گفت:

- آخه این موقع شب

وای خدا. الان اگه آيسان جون میومد سریع میگفت خوش اومدی بعد من اومدم درمورد صمیمی ترین دوستش میگم

داره میگه این موقع شب. با حرص بلند شدم و گفتم:

- من به عنوان اینکه تو بهترین دوست دایان هستی اومدم کمک بگیرم. نگو شما برات خواب از همه چی مهم تره. باشه اصلا اسنباه

اشتباه بود اومدم

تند رفتم سمت در. دستم رو دستگیره بود که سامی از پشت کشید منو و چسبوندم به در. از اینهمه نزدیکی احساس ترس و هیجان کردم  
با حرص گفت:

- خوشم نمیاد سریع قضاوت میکنی

چشم غره ای زدم. خیره نگام کرد. با حرص گفتم:

- آيسان خانم يه وقت ناراحت نشن يه دختر و اينطوري به خودت چسبوندي

فاصله گرفت ازمو زير لب چيزي گفت. نفهميدم چي گفت. مهم نبود

سامی: - گفتم اين موقع شب چون امکان داره يه همسايه بينتت بعد بره به خواهرت يا دايان بگه  
برامون شر شه. وگرنه بيا من كه مشكلي ندارم. بخاطر خودت ميگم

- فقط ازت يه شماره ميخوام

دلارام

- الله

- خواهش میکنم. فقط میخوام باهاش حرف بزنم

- من شماره الهه رو ندارم. فقط پیج اینستا و شماره خواهرشو دارم

با شک نگاهی کردم. شماره خواهرشو چرا؟

عاشق کسی شدم که شماره همه رو داااره. همه رو دوست داره الی منی که عاشقشدم. یا حرص گفتم:

- لطفاً پیج اینستا و شماره خواهرشو بگو

- نه نمگیم

- ساااامی

- داد نزن. نمیگم چون دایان عصبی میشه

- بخاطر خود دایان هستت. اصلا اعصابانیتش به پای من. اسمی از تو نمی‌برم. تو فقط بدهه

گوشیشو آورد. اسم پیچ و زدم. پیچش باز بود. بدون اینکه توجهی به عکس کنم فالو کردم. شماره خواهرشم زدم

من: - واقعا ممنون. جبران میکنم

قشنگ داشت بیرونم میکرد. ولی معلوم بود خیلی خوابش میاد

سامی: - من زیاد نفهمیدم چیزی که گفتی و. فردا با دایان حرف میزنم. الان بدجور خوابم میاد

بدون حرف رفتم خونه

~~~~

از مدرسه برگشتم. دلناز که سرکار بود علیرضا هم رفت سرکار. دایان به گوشه کز کرده بود

من: - سلام دایان

اصلا حواسش نبود. محل ندادم و رفتم اتاقم. لباسامو عوض کردم

در اتاق و قفل کردم و نشستم رو تخت. وقتشه

رفتم پیج دختره. همون دختری بود که تو استوری هایلایت سامی کنار دایان نشسته بود.

یه دختر دالااف. شبیه خارجی بود و بدون هیچ عملی. آرایش زیادی نمیکرد ولی طرز لباس پوشیدن و

اون مولایی که وایمیستاد زیادی شاخ بود

دلارام  
دایان فالوش داشت. سامی هم. هنوز رو بیوش اسم دایان و کنارش قلب بود. هایلاتاشو نگاه کردم.  
یه هایلات داشت که نوشته بود لاو تایم. باز کردم. ماشالله دایان. از گل و کادو گرفته تا جشن و...  
چقدر باهاش بوده. حق داره انقدر ناراحت باشه. یکم اطلاعات جمع کردم. اسم خواهرش الهام بود

نفس عمیقی کشیدم. زنگ زدم به الهام

بعد چهار بوق جواب داد:

+ بله؟

یه صدای ظریفی داشت. عکسشو با الهه دیدم تو پیج الهه. اونم عین الهه داف بود

من: - سلام

- شما؟

- من... من خواهر دایان هستم

- بفرما

- ببینید نمیخوام دایان چیزی بفهمه. با الهه کار داشتم

- الهه دیروز....

- لطفا شمارشو بدید باید ببینمش

- چیزی شده؟

- لطفا

- امروز منو الهه میریم کافی شاپ الماس. ساعت ۵ بیا

دلارام

- ممنون ازت الهام جون

- خواهش میکنم. کدوم خواهرشی؟

- کوچیکه. دلارام

- آاا. دیدم عکستو. شناختم. باشه پس مبینمت

- فعلا

قطع کردم. با خودم حرفایی که میخواستم بزنم و مرور کردم

بعد از ظهر دلناز خوابید تا اومد. دایان هم فکر کنم با سامی رفت بیرون. باید خوشگل میکردم. از الان باید نشون بدم از اون خواهرشوهر مارمولکها هستم. به مانتو رسمی سفید پوشیدم. موهامو گوجه ای بستم. شلوار سفید. با شال مشکی

یه آرایش قشنگم کردم. رفتم به سمت کافه الماس

با چشم دنبال میزی که نشسته بودن میچرخیدم. پیداشون کردم. رفتم سمت میزشون

نشستم. به لبخند هردوشون و نگاه کردم

من: - سلام دلارام هستم

الهه لبخندی زد و به من دست داد

به الهام هم دست دادم. دوست نداشتم الهام باشه میخواستم خصوصی حرف بزنم. بهش جوری نگاه کردم که بفهمه و بره ولی انگار نفهمید. بیخیال شدم. به الهه نگاه کردم

من: - شنیدم به دایان گفתי غده تو سرم دارم

الهه: - نمیخوام راجبش صحبت کنم

- میدونی دایان کلا آدمی هست همیشه شاده. فاصله سنی زیادی هم با من نداره از بچگی خیلی باهم بازی میکردیم. آخرین باری که مثل دیشب تا این حد ناراحت دیده بودمش سر مرگ مادر بزرگم بود که دایان عاشقش لود

کلا میدونی چیه دایان چیزیه که دوشش داره رو از دست بده تا چندین ماه افسردگی میگیره. مثلاً یادمه یک بار وقتی ۵ سالش بود اسکیتش که عاشقش بود و گم کرد. تا چندین ماه ناراحت بود شدید. تازه وقتی بابام یکی تازه هم براش خرید

قبول نکرد گفت من همونو میخوام

آدما بزرگ میشن. علایق و خواسته هاشون باهاشون بزرگ میشن

شاید وقتی دایان کوچیک بود فکرش و علاقهش تا همون اسکیت بود. اما الان خیلی بزرگ شده. فکرش و علاقهش شدن یه دختر. دختری که میدونستم دائم داره باهاش اس ام اس بازی میکنه. بعد کار وقتی زنگ میزد میگفت نیام یعنی با اونه. تو جمع وقتی تلفنش زنگ میخورد میگفت رفیقمه و با لبخند خاصی میرفت اتاق. دایان همیشه عاشق چیزای خاص میشه

تو هم لابد اون بین خاص بودی که عاشقت شد. لابد انقدر براش خاصی که روز تولدش با سورپرایزی که کردیم فقط لبخند مصنوعی میزد. خودش بودا روز تولدش. ولی فکرش پیش تو بود. پیش دختری که براش حاضر بود بمیره ولی اون دختر گفت نمیخوادش. پیش دختری که مریضه

وقتی ۵ سالش بود شبی که اسکیتش و گم کرد تا صبح گریه کرد. تک پسر بود تو خانواده مامانم و بابام دائم کاری میکردن خوشحال شه اما محل نمی داد

گذشت و گذشت. دیگه دایان و ندیدم گریه کنه. اصلاً اما دیشب. برام گریه کرد. از تو گفت. میدونی واسه منی که خواهرشم. منی که سال ها پیشش بودم و انقدر ناراحت نبود خیلی ناراحت میشم.



دایان آدمی هست که پای عشقش و خانوادش با هر شرایطی میمونه. الان شاید بیشتر ناراحته  
مریضیته

سکوت کردم. دیگه نمیدونستم چی بگم. خب نگاه کردم دیدم الهه داره آروم آروم گریه میکنه

الهه: - منم بهش گفتم بذار جواب آزمایشا بیاااا. چرا انقدر هولی

الهه: - نمیخوام دایان جوونیش با مریضی من بره

من: - تو حتی مطمئن نیستی غده داری یا نه

- دکتر گفت شاید داشته باشم

الهه: - شاید. چرا به شایدش گوش دادی

من: - تو نگران دایان نباش. تو اگه کنار دایان نباشی دایان جوونیش میره. دایان تورو میخواد.

مطمئن باش چیزی نیست

الهه: - من دایان و خیلی دوست دارم. میمرم براش ولی...

با گریه ادامه داد:

- اگه تومور داشتم دوست ندارم دایان بخاطر من اسیر شه

من: - داداشم بدون تو اسیر میشه... بهش زنگ بزن... بهش دوباره بگو دوشش داری. بگو بخاطر

اینکه جوونیت هدر نره بهت گفتم برو. داداشم بدون تو نمیتونه الهه. جدی میگم

الهه: - اما غده...

دلارام

- انقدر نفوذ بد زن. شاید دکتر اشتباه گفته. تو منتظر آزمایشت باش.... داداشم تا ابد پات میمونه.  
تو هم مطمئن باش هیچیت نمیشه هیچی... ما منتظریم تو عروسمون شی

الهه وسط گریش خندید. بلند شدمو گفتم:

- خوشم نیاد داداشم و اذیت کنیااا. زود زنگ بزن بگو منتظرتم بیا. داداشم امروز تورو نبینه دق  
میکنه جدی میگم.

الهه و الهام آرام خندیدن

من: - من باید برم. انشاالله هیچی نیست. ببخشید پرحرفی کردم. حرفای دلمو گفتم فقط. دایان  
همه جوهره باهاته. حتی اگه بدترین مشکلم داشته باشی. از زندگیت کنار دایان لذت ببر

خداحافظ

الهام با لبخند خداحفظی کرد. الهه دستمو گرفت و گفت:

- تو خیلی خوبی دلارام. دایان هرچی درموردت میگفت راست بود. ممنون ازت. به حرفات فکر میکنم

- کاری نکردم. فقط یه دایان درمورد من چیزی نگو

~~~~~

از مدرسه داشتیم برمیگشتیم. برای بچه ها داشتم تعریف میکردن موضوع الهه رو که یهو ماکان جلومون سبز شد

دوتا دستاش پشتش بود

ماکان: - سلام

من و رسیپنا: - سلام

بهار: - بالااز تو. بار دیگه بیای جلومون. ازت شکایت میکنیم به جرم مزاحم شدن

یهو یه گل و یه جعبه قلب روبه بهار گرفت. ما با تعجب نگاه کردیم بهار شوکه شد

ماکان: - گل برای گل. این قلبم چون نمیتونم قلبم و هدیه بدم بهت یه قلب گرفتم برات. قلب شکلاتی. توش شکلاته

آروم خندیدیدم. چه رمانتیک. خوشبحال بهار. بهار نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده

ماکان: - مبارکه؟

بهار: - تو واقعا میخوای با من دوست شی؟

- نه خب بازیم گل کرده. هعی تو اینستا بهت پیام میدم برات میرم کلی گل میخرم الکی

دلارام  
بهار آروم خندید

من: - مبارکه دیگه. امروز چندمه؟

رسپینا: - ۳۰

- سالگرد دوستیتون و جشن بگیرید

ماکان: - چشم. پاییز میای سوار شی بریم کافه یکم حرف بزنیم؟

بهار: - ببین.....

من: - آره میاد. زود باش

بهار چشم غره زد. رفت سوار شد. ماکان هم به ما چشمک زد و رفت

رسپینا: - تو فقط این وسط ترشیده موندی. فکری به حال خودت کن

- شما الان رل دارید چه گلی به سرتون زدید

- ایش. چقدر بی احساس

~~~

انگار الهه دوباره برگشته بود پیش دایان. چون اخلاق دایان مثل قبل شده بود. همش شوخی میکرد.  
دلنازم کم پیدا بود. یا سرکار بود یا با علیرضا بود یا با دوستاش

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم درس میخوندم. گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم. یه پیامی بود از فرد ناشناس. باز کردم

نوشته بود:

\* سلام دلارام جون. الهه هستم. بابت حرفای اونروز ممنونم. من خیلی به حرفات فکر کردم. دیروز جواب آزمایشم اومد. چیز خاصی نبود. فقط پلاکهای سفید دور سرم دیده شد

گفتن نشانه ام اس هست. حالا نمیدونم ولی دکتر گفت نگران نباشم چیز خاصی نیتس و به دلم بد راه ند. من و دایان دوباره باهمیم. مرسی واسه همه چیز عزیزم

خوشحال شدم. سریع سیوش کردم: الهه

یه قلب بنفشم کنارش گذاشتم. براش تو واتساپ نوشتم:

- الهه مسیجتو دیدم. خیلی خوشحال شدم. امیدوارم همینم چیز خاصی نباشه. تو دختر قوی هستی. خوشحالم که دوباره به زندگی داداشم برگشتی. امیدوارم خیلی زود تورو تو خانوادمون ببینم

براش فرستادم. کتابامو بستم. اینروزا برای اینکه به سامی فکر نکنم هرکاری میکنم. سامی منو دوست نداره. اگه هم داشته باشه من مطمئن نیستم

اون آيسان و داره هرکاری میکردم برای فراموشیش. تمیز کردن خونه، رفتن بیرون با بچه ها به علاوه ماکان و آرش، درس خوندن. حموم رفتن. همه کار می کردم ولی وقتی تو ساختمون یا مدرسه میدیدم دوباره یه چیزی وارد قلبم میشد

وقتی لبخند میزد و اسمم و صدا میکرد انگار یه وزنه از روم برداشتن. یه حالی میشدم انگار سبک شدم. قلبم تند تند میزد وقتی نگاهش به نگام گره می‌خورد

تصمیم گرفتم برم پارک و دوری بزنم. سرم تو موبایلم بود  
پستای ژینوس و میدیدم. با تایماز. دوتا آشغال پست فطرت

دلناز: - کجا می‌روی خانم سعادت؟

- میرم پارک. خسته شدم

- باز تو دو کلمه درس خوندی خسته شدی

- بابا از موقعی که از مدرسه برگشتم دارم درس می‌خونم. سه ساعته برگشتم. ادبیات و شیمی و ریاضی  
رو خوندم. فقط فیزیک و عربی مونده

- باشه سریع برگردا. حوصله ندارم دایان بیاد غر بزنه بگه چرا اجازه دادی دلارام بره این پارک.  
محیطش بده

- سریع میام خواهر

رفتم تو آسانسور. رسیدم به طبقه پایین. در باز شد و روبه روم سامی و دایان ظاهر شدن. با دیدنم  
اخم هردوشون رفت تو هم

من: - چرا اینجوری نگاه می‌کنید؟

دایان: - کجا به سلامتی؟

دلارام

- میرم پارک

- مگه نگفتم نرو اونجا

- بس کن من میتونم از پس خودم بر بیام. چندماه دیگه ۱۸ سالم میشه و به سن قانونی میرسم

- تا چندماه دیگه خیلی مونده. بریم تو

از آسانسور خارج شدم. یادش رفته بود افسردگی داشت یه گوشه کز کرده بود این من بودم که دوباره به عشقش رسوندمش

دوست داشتم اینو بهش بگم ولی بعد با خودم گفتم حالا یه کار واسش کردم. قرار نیست تا آخر عمرش بکوبونمش تو سرش. با ناراحتی گفتم:

- دایان هزاربار رفتم. بذار برم دیگه. حداقل تا سر کوچه. حوصلم سر رفته

- نخیر

- خواهش میکنم

سامی: - دایان به من مربوط نیست ولی سخت داری میگیری. خودم دیدم هزار جا با دوستاش میره. نگرانش نباش همین سر کوچست. فقط قول بده اون پارک نری داداشت خوشش نمیداد

با سر تایید کردم. دایان مردد نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و سرشو تگون داد. با خوشحالی به سامی نگاه کردم. داشت با اخم نگام میکرد. همه جوهره قشنگ بود. با اخم با همه چیز. ای کاش همه چیزش مال من بود. نگاهم غمگین شد که باعث تعجب سامی شد. رفتم کوچه. اشکام تند تند سرازیر شد. همه چیز یهوئی شد. اون فقط یه همسایه و معلم ساده بود. چیشد که الان فقط دوست دارم یه بار بهم بگه دوست دارم

چرا تو این دنیا عاشق کسی شدم که خودش یه نفر و دوست داره؟ چرا دقیقا عاشق کسی شدم که عشق رقییمه؟

اشکام تند تند می‌ریخت. یه گوشه نشستم و فقط گریه کردم. حتی به صمیمی‌ترین دوستانم از این عشق یک طرفم نگفتم. اونایی که همه چیز من و می‌دونستن خبر نداشتن عاشق کسی شدم که حتی یه لحظه هم درمورد باهم بودنمون فکر نمیکنه. آيسان چی داره که من ندارم؟

از خودم عکس گرفتم. صورتم پف کرده بود و چشام شده بود یه کاسه خون. گذاشتم استوری و نوشتم سَد موود

رفتم خونه. سر میز ناهار بودیم که دایان گفت:

- خواهرها باید یه چیزبو بهتون بگم

دلناز همونطور که تو دهنش غذا بود سعی کرد سریع قرورت بده و همزمان گفت:

- چیشده؟

- هیجانی برخورد نکنید. به مامان اینا هم فعلا چیزی نگید

من یک سالی هست با یه دختری آشنا شدم. میخوام کم کم آشنا شید که بریم خواستگاری

من الکی لبخند زدم انگار نمیدونستم. دلناز با تعجب نگاهی کرد و گفت:



- خب. بیشتر بگو ببینم

- دانشجو هست. داره برای فوق لیسانس میخونه. رشته مد. طراحی لباس. یک سال هست میشناسمش. اسمش الهه هست. به واسطه یکی از همکارام باهاش آشنا شدم. به خواهر بزرگتر داره به نام الهام. مادر و پدرش کانادا هستن

ولی خب قراره هفته بعد بیان. میخوام تا هفته بعد بریم خواستگاری

- والاای عزیزم. نمیدونم اصلا حسمو توصیف کنم. هم خوشحالم هم تعجب کردم. فکر می‌کردم با دوستم صوفیا هستی

- با اون دوستت عمرا به نفرم بتونه ۲۰ دقیقه صبر کنه

- پشت سر دوستم حرف نزن اع. خب بگو ببینم کی به مامان اینا میگی؟

- تا چندروز دیگه میگم. دوست دارم اول با شما آشنا شه

- پس من فردا هستم. دلارام هست. میخوای دعوتش کنیم؟

- عالی میشه

- بگو واسه شام بیاد ما هم ببینیمش

- ممنون خواهر... دلارام تو هیچی نمیگی

من: - چی من؟ آهاع..... خیلی برات خوشحالم. شما دو نفرم که دارید میرید من تنها میمونم آخر جون

- فکرشم نکن. میخوام فقط صیغه محرمیت بخونیم تا اینکه یکم بگذره

- چرا آخه یهو تو و دلناز تو به روز ازدواج کنید برید خونتون

دلناز: - که هرشب بیایم ببینیم تو اینجا پارتی راه انداختی دوستاتو آوردی

- آره آفرین

خنده ای کردم. بهار که گفت با ماکان میخوایم بریم بیرون  
رسپینا هم گفت میرم پیش آرش خونشون. من موندم بیکار  
البتہ نہ بیکار. دلناز یه پارچه و رایت داده بود دستم میگفت برو پنجره و کمد و..... پاک کن  
خودشم به فکر شام فردا بود. گوشیم زنگ کوتاهی خورد. نگاه کردم. دایرکت بود. وقتی اسم سامی و  
دیدم تند باز کردم. استوریمو که عکس گرفته بودم از خودم با اون وضع و ریپلی کرده بود

\* حالت خوبه؟

چطور میتونه انقدر راحت چنین سوالی رو ازم بپرسه با اینکه خودش مصعب این حال بدمه؟  
چطور متوجه عوض شدن حالت نگاهم وقتی میبینمش نمیشه. براش نوشتم:

- یکی قلبمو شکسته (:

خودش بود. خود لعنتیش بود. نگاه کردم دیدم بچه ها هم همه استوریمو ریپلی کردن

بهار: \* چیشدهههههه

دلارام

رسپینا: \* نگو یاده اون تایماز گوه افتادی؟

دایان: \* این دیگه چه استوری چرتیه. پاکش کن

دلناز: \* دو دقیقه درس خوندی رفتی نشستنی گریه کردی؟

بابا: \* کی دل دخترمو شکسته؟

مامان: \* کسی اذیتت کردم مامان جان؟ چیشده

صوفیا ( دوست دلناز): \* چشات خوشگل شده

الهه: \* خوبی دلارام جون؟

جواب بهار و دادم و نوشتم هیچی. به رسپینا گفتم نه بابا. به دایان گفتم برو بابا. به دلناز گفتم نه از دست تو که انقدر گیر میدی درس بخون رفتم گریه کردم. به بابا گفتم از دور بودنم از تو. به مامانم همین و گفتم. به صوفیا گفتم چشات خوشگل میبینم عشقم. به الهه گفتم فداتشم خوبم

سامی جوابمو داد:

\* تایماز؟

- نه

\* بازم عاشق کسی شدی؟

- مگه چندبار عاشق شدم؟

\* اون تایماز چیشد پس؟

دلارام

- من عاشق اون نبودم. بچه بازی در آوردم. به قیافش توجه کردم بعد بی تجربگی کردم. آه اصلا چرا گیر دادی به اون

سامی ایموچی پوکر فرستاد و بعد خنده

سامی: \* خوشبحال اون آدم که تو انقدر ناراحتی براش. کاش آیسانم برای من انقدر ناراحت بود

بعد ایموچی خنده فرستاد. لعنتی خوشبحال خودت که همون آدم هستی. براش ایموچی لبخند فرستادم و دیگه چیزی نفرستادم.

~~~~

به پیراهن بلند نارنجی پوشیدم. حوصله آرایش نداشتم فقط یه رژ پرننگ قرمز زدم. موهامو باز گذاشتم و رفتم پایین نشستم. غروب بود. قرار بود الهه با دایان بیاد

دلناز یه پیراهن مشکی پوشیده بود و داشت شام و آماده میکرد

داشتم با بچه ها چت میکردم. زنگ خونه صدا خورد

تند در و باز کردم. الهه وارد شد. موهای بلندش و گیس کرده بود. با من روبوسی کرد. دایان با تعجب نگاه کرد. بعد با دلناز دست داد

دلناز: - خوش اومدی عزیزم بفرما تو

دلارام  
الهه: - ممنون

وارد شد. دایان گفت:

- علیرضا کو؟

دلناز: - گفتم بره چایی و نون بخره

- به من میگفتی خب

الهه نشست. یکم معذب بود. مانتو و شالش و ازش گرفتم. یه پیرهن مدل مردونه سفید با شلوار  
جین مشکی. برای اینکه معذب نباشه گفتم باهاش حرف بزنم

من: - خوش اومدی

الهه: - قربونت

دایان: - حس میکنم شما همو میشناسید

من: - آفرین حسِت درسته

- از کجا؟

موندم چی بگم. الهه تند جمعش کرد

دلارام  
الهه: - دلارام تو اینستا فالوم کرد. دیگه از اونجا آشنا شدیم

دایان: - مودی تو آشنا شدی هیچی نگفتی

من: - فوضول نباش

- بی تربیت

نشستیم. علیرضا هم اومد. دلناز میوه آورد و نشست

دایان: - بچه ها خواستم الهه باهاتون آشنا شه. میخوام چندروز دیگه به مامان و بابا درمورد الهه و عروسی باهاش بگم

الهه: - آخه...

- الا. یک ساله دوستیم. بس نیست؟ هردو هم همو دوست داریم

- میدونم چی میگی اما ازدواج یکم...

دلناز: - راست میگه دایان خیلی داری عجله ای برخورد میکنی. الهه که هست

میدونستم چرا دایان عجله داره. نمیخواه الهه رو از دست بده

علیرضا: - خب صیغه دائم کنید که به هم محرم باشید. کم کم با آرامش بقیه چیزارو حل کنید

انگار تازه الهه راضی شد

من: - الهه گیر نده. به این یهانه یکم بریم خرید لباس و اینا...

دلناز: - ببینید الان دلارام باید فقط درس بخونه. کنکورش خیلی نزدیکه. فقط یه صیغه کنید به نظرم. بذارید دلا امتحانش و بده بعد با خیال راحت

الهه: - نظر منم همینه

~~~~

سامی: - وقت تمومه. برگه هارو تحویل بدید

تند تند سوال آخر و نوشتم. بچه ها خواستن ۵ دقیقه فرصت بده. سامی قبول نکرد

سامی: - باید نمونه سوال باهاتون کار کنم وقت کم میاد

بهش برگه رو دادم. پشت سرم بهار و رسپینا هم دادن. نشستیم و آروم مشغول حرف زدن شدیم همه تحویل دادن الی آيسان. املوز ژینوس نیومده بود نتونست تقلب کنه. سامی برگه رو گرفت و یه نگاه بهش کرد و بلند گفت:

- خانم آيسان. شما به چه دلیل درس نخونیدن؟

دلارام  
از اینکه ضایعش کرد خیلی خوشحال شدم. و همینطور اط اینکه پارتی بازی نکرد و راحت جلوی بچه  
ها دعواش مرد و فرقی نداشت. آيسان تعجب کرده بود و عصبی بود

آيسان: - راستش نتونستم بخونم

- من از هفته قبل بهتون گفتم امتحان ميگيرم جلسه بعد. يك هفته فرصت داشتی. چطور نخوندی؟

- بلد نبودم

- تو کلاس چيكار ميكنی پس؟ اينهمه نمونه سوال كار ميكنم

آيسان عصبی شده بود. با پوزخند داشتم نگاه ميكردم

بهار و رسپينا ريز ميخنديدن

آيسان عذرخواهی کرد. سامی كج نگاهش کرد

آيسان ريز نگاهی به من انداخت و با پوزخند من گفت:

- به چی داری نگاه ميكنی

من: - به تو

- دوست ندارم نگاه كنی

- چشای خودمه صاحب اختيارش خودمم. به هذجایی دلم خواست نگاه ميكنم حتی به قیافه نحس  
تو

سامی: - تموم كنید. سعادت و افشار. ادامه بدید بیرونتون ميكنم

آيسان: - چشم



دلارام

من: - پاچه خوار

سامی: - سعادتتتت!!!!

آيسان: - آقاي رادمنش بذاريد جواب اين خانم و بدم. زياد دور برت نداره كه حالا يه بار امتحانتو خوب دادى الان مغرور شدى. حواسم هست كه تقلب ميكنى  
من: - اولاً تقلب و من نميكنم تو ميكنى. دوماً انقدر هستم كه بخونم و همزمان به كارام برسني مثلاً  
تو كه با اين سنت دنبال شوهرى

بهار و آيسان دست زدن و عده اى از بچه ها سوتى كشيدن

آيسان: - تو خيلى حسودى فقط همين. دارى نابود ميشى حسود

راست مى گفتم. دارم نابود ميشم از بودنش كنار سامى. اينكه سامى دوشش داره. حرفاش عين روز روشن بود. داشت حقيقت و ميگفت. سكوت كردم. نگاهش كردم. حرف حقيقت جواب نداره

سامى: - سعادت و افشار از كلاس برن بيرون

آيسان: - اما...

- يا ميريد يا خانم سرمد و صدا كنم

بلند شديم. حرف آيسان خيلى سنگين بود برام. با سكوت رفتم بيرون. در و بستم. به ديوار تكيه دادم.  
آيسان روبه روم موند و با لحن محكمى گفت:

- چرا تو کلاس سکوت کردی هان؟

- به تو ربطی نداره

- متوجه شدم. تو سامی رو میخوای. اما باید بهت بگم کور خوندی. هرکاری هم کنی سامی برای منه. سامی منو میخواد. میخواد موهای منو بو کنه. منو بیوسه. من کنارش باشم. میخواد وقتی یکی اسم عشقشو بپرسه بگه آيسان. تو فقط حکم همسایه و یه دانش آموز و براش داری همین. هرکاری هم کنی سامی اول و آخرش برای منه. پس سعی نکن نزدیکش شی

لبخندی زد و دور شد. چشم تار شد و اشما هجوم آور به چشم. یه چیزی سنگین تو گلوم بود که دل شدید میکرد و نمیداشت نفس بکشم. نمیتونستم جوابشو بدم. حرفاش راست یود. شده بودم یه عاشق بی دفاع که در برابر حرفای یه دختر جادوگر کم آورده بودم. خدا لعنتت کنه سامی. باعث شدی غرور و قلبم بشکنه. تو باید جوابگو این دلشکستگی های من باشی. درسته خودت نمیدونی با کارات داذی یه نفر و زجر میدی ولی من نمیخشمت

سامی در و باز کرد و به راهرو نگاهی انداخت و با اخم گفت:

- بیاید داخل. بحث کنید ایندفعه میرید دفتر

آيسان رفت تو. من اومدن یرم از کنار سامی باید رد میشدم. سامی با دیدن چشای اشکی من تعجب کرد. شاید فکر می کرد الان ناراحت اینم که بیرونم کرده. نمیدوست ناراحت قلب شکستم هستم. نشستیم. چیزی از درسای سامی نمیفهمیدم. فقط حرفای آيسان و تو ذهنم مرور میکردم

سامی از چیه این دختر پلید خوشش اومده آخه؟

یکم فکر کردم. چرا شدم این؟ راحت میذارم هرکی دوست داره بهم حرف بزنه. چرا باید افسردگی بگیرم. چرا کاذبی نکنم سامی خودش بیاد سمتم. اولین راه اینه که کاری کنم آيسان ن سامی جدا شن و دومين راه اينه سامی رو با کارام عاشق خودم کنم

ناخداگاه لبخندی زدم. همینه. نمیخواستم فعلا به کسی چیزی بگم. اول کار خودمو میکنم بعد میگم. با خوشحالی به درس گوش دادم

خانم سرمد اومد و با سامی یکم پیچ کرد و سامی یکم فکر کرد و بعد سرشو تکون داد

سرمد: - بچه ها فردا زنگ ورزش خانم دهقان نمیتونن بیان. جاش آقای رادمنش هست. ریاضی بیارید

صدای اعتراض بچه ها رفت بالا. سامی گفت فردا نمونه سوال فقط کار میکنه بعد آخر کلاس از نمونه سوالاتی که یاد داده امتحان میگیره. زنگ خونه خورد. رفتم پیش میز سامی تکیه دادم. تا آيسان اومد دوييد بره سمت سامی زیر پایی گرفتم

آيسان که حواسش نبود يهو پخش زمين شد. چون سامی حواسش نبود با دیدن آيسان زد زیر خنده. منم الکی شروع کردم به خنده. آيسان با حرص بلند شد و با حرص زیرلب به سامی يه چیز گفت و رفت

~~~

با بچه ها دست دادمو نشستم. ماکان و بهار و رسیپنا و آرش اومده بودن پارک روبه روی خونمون. منم لباس پوشیدم و رفتم پایین پیششون. خونه کسی نبود. اعضای خونه رفته بودن نامزد بازی نشستم. با بچه ها از هر دری حرف میزدیم. یه تنه کل پارک و شلوغ کرده بودیم

رسيينا: - حالا يکم بشينيم بعد بریم

ماکان: - اِاع اون سامی نیست

من عین برق گرفته‌ها برگشتم و به پشت نگاه کردم. وای خدا چقدر ضایع. ماکان داد زد:

- سااامی

سامی داشت سوار ماشینش میشد. با شنیدن صدا به پارک خیره شد. ماکان دست تگون داد. سامی هم با لبخند دست تگون داد. دماغشو آروم خاروند و اومد سمت پارک. قلبم تند تند میزد. خیلی خوشتیپ شده بود

سامی با ماکان و آرش دست داد. به ما هم سلام کرد. بچه ها با دوست پسرانشون بودن. چی میشد تو هم کنار من بودی؟

### ماکان: - چخبر

سامی: - هستم دیگه. تو چخبر. میبینم خوش میگذره

بعد به ماها اشاره کرد. ماکان نگامون کرد و بعد خندید و گفت:

- آره دیگه. خلاصه پاییزم و به دست آوردم

بعد دستشو انداخت دور کمر بهار و بهار و نزدیک خودش کرد. بهار خندید. سامی روبه من گفت:

- امروز با اون زیرپایی که گرفتی کاری کردی آيسان با من قهر کنه

- چقدر بی جنبه. که چی؟

سامی چشمک غره زد و از ما با لبخند خداحافظی کرد و رفت. هدفم همین بود. حالا مونده

~~~~~

• یک هفته بعد •

تو این یک هفته مامان اینا یه سر اومدن تهران و رفتیم خواستگاری و دایان و الهه صیغه کردن تا به موقعش عقد کنن. مامان موند تهران ولی بابا باید میرفت سرکار و رفت رشت. مامان گفت میخواد پیش ما بمونه و بابا ۶ ماه نیست و من حوصلم سر میره پس میمونم تهران

دلارام

و موضوع اصلی تر. تو این یک هفته دائم کاری میکردم بین آيسان و سامی دعوا بیفته. الکی میرفتم سوال می پرسیدم از سامی. از عمد هعی جلوی آيسان میرفتم پیشش و به سامی نزدیک میشدم. آيسان هم با حرص نگاه می کرد سامی هم فکر میکرد من دارم ازش سوال میپرسم و خیلی با اشتیاق توضیح می داد ولی بعدش آيسان باهاش دعوا میکرد و کلا اعصاب سامی خورد میشد

~~~~

من: - این دیگه چه مسخره بازی هست

بهار: - همه زیر سر این سرمد احمق

رسمینا: - حیف پای نمره وسط بود وگرنه عمرا میومدم

خانم سرمد گفت برای تقویت ریاضی باید بعد از ظهر پنجشنبه بیاید مدرسه. من از یه طرف خوشحال بودم باز سامی رو میدیدم ولی بخاطر اینکه بعد از ظهر مون خراب شد عصبی بودم

نشستم بچه ها کم کم اومدن

سامی وارد شد. اخم کرده بود. لابد بازم با آيسان دعوا کرده بود

خوشتیپ شده بود

سامی: - سلام دخترا.

ما: - سلام

- بچه ها من زنگ قبل با دوازدهم ب بودم. خیلی خسته ام یعنی خستم کردن. خیلی شیطونی کردن. بخاطر همین عصبیم. شما مراعات کنید. خانم سرمد این زنگ نیست مدرسه دسته من هست. البته

دلارام  
سرایدار هم هست ولی بگم فکر نکنید خانم سرمد نیست باید شلوغ کنید. کتابتون و باز کنید اول  
رفع اشکال کنیم

~~~~

سامی به ساعتش نگاه کرد و در مازیک و بست و گفت:

- کلاس تمومه. خسته نباشید

با خستگی کتاب و بستم. بچه ها در عرض دو دقیقه کل کلاس و خالی کردن

بهار: - بچه ها امشب ماکان میخواد منو ببره شام بیرون

رسپینا: - یه پلاستیم فریزر ببر ته مونده های غذا تو برای ما بیار

- درد

من: - بین ساعت ۷ شبه برو خونه دیگه. برو آماده شو

- آره باید برم حموم. بیاید بریم

من: - من میرم ولی قبلش بیرون یه کاری دارم. شما برید

رسپینا: - باشه. بریم بهار. خدا حافظ دلارام. خسته نباشید آقای رادمنش

دلارام  
رفتن. سامی رفت پایین. منم رفتم پایین. سامی رفت اتاق معلما. پشت در منتظر بودم. دلیا اینکارامو  
نمیفهمیدم ولی دوست داشتم باهاش حرف بزنم. سامی کیفشو برداشت و سرش پایین بود و اومد  
بیرون. با دیدن من موند. نگام کرد و گفت:

- چیزی شده دلارام

من: - چیز... نه... یعنی

نمیدوستم چی بگم. میخواستم حرفمون ادامه دار باشه. سامی منتظر نگام کرد

من: - نه چیزی نشده میخواستم برم خونه. خسته نباشید

سامی: - منم میرم خونه. دوست داشتنی برسونمت

از خدا خواسته سریع گفتم:

- آره... یعنی نه. آخه یعنی زحمت میشه

- چرا انقدر هول شدی. بیا بریم

یهو صدایی آشنا مارو برگردوند. آيسان. با اخم شدیدی داشت نگامون میکرد. اینو کم داشتیم آه

با حرص دستمو کشید و منو برد اونور و خودش کنار سامی ایستاد



دلارام

آيسان: - تو فكر كردى كى هستى؟ همش دارى نزديك سامى ميشى. مگه كورى نميپيلى دوست دختر داره. دستداز سرش بردار

من: - تو مريضى. سامى بهت محل نميده بخاطر همين به همخ شك دارى

آيسان افتاد به گريه

آيسان: - تو باعث دعوا هاى ماى. من سامى رو دوست دارم. اونم منو دوست داره. دست از سر ما بردار

ديگه به حق افتاد. سامى با نگرانى نگاهش كرد. ناراحت شدم. ولى منن دوشش داشتم

من: - من كارى نكردم تو مريضى...

سامى: بسههههه

با دادى كه زد پريدم

سامى: - شما چتون شده؟

من: - اين دختر فكر ميكنه من به تو نزديك ميشم تا جداتون كنم. تهمت ميزنه

آيسان: - چرت نگو. دائم چسبىدى به سامى. هنوز يادم نرفته رفتى بوسيديش

دلارام  
سرخ شدم. سرمو انداختم پایین. اما ناخداگاه گفتم:

- اصلا دوست داشتم ببوسمش. فوضولیش به تو...

سامی با تحکم گفت:

- ساکت شیددد. آيسان برای تو دارم تو همش بیخودی به من شک میکنی. و تو دلارام. جلوی  
آيسان بهت میگم

دست از سررررر زندگی ما بردار. خودمم توجه کردم این اواخر برای حرص دادن آيسان به هر دری  
میزدی

دستشو انداخت دور کمر آيسان

سامی: - بذار زندگیمون و کنیم. من آيسان و دوست دارم. تو برو پی زندگی خودت چرا انقدر تو  
زندگی من دخالت میکنی. تو زندگیم سرک نکش. به چه زبانی بگم هاااان؟ اصلا باهامون حرف نزن  
همین. حرف زدنت باعث میشه یه آشوب بشه به زندگیم. دائم آيسان دعوا میگیره و فکر میکنه  
چیزی بینمونه. تو ولم کن حداقل. اصلا بیا غیر از درس دیگه باهم حرف نزنیم ببین....

دیگه نمی شدیم چی میگه. حاضر بودم دیگه تا آخر عمر نشنوم ولی اون حرفای تند اون حرفایی که  
مثل یه چاقو میخورد به وسط قلبمو نشونم. صدای قلب شکستمو نشنوم

دلارام

چشام تار شد و اشکا هجوم آورد به چشام. سامی با دیدن چشام سکوت کرد و با ترس نگاهش به من انداخت. بهم بگو اینا شوخین. دوربین مخفیه. یه سوپرایزیه. ازم نخوا باهات حرف نزنم. من طاقتشو ندارم. دستتو ننداز دور کمرش. کمرم میشکنه وقتی میبینم این صحنه رو. نخوا بخاطر یه دختر دیگه باهات حرف نزنم

تنها کاری که تونستم این بود بدوئم سمت دستشویی. دیگه به صدا زدناى مکرر سامی گوش ندادم. رفتم دستشویی و در و محکم بستم

زار زدم. بلند بلند گریه کردم. بلند جوری که صدای سامی که تو مغزم پیچیده بود و نشنوم. چطور دلش اومد خوردم کنه. جواب دل شکستمو به کی میده. با تمام توان زار میزدم

دیگه برام مهم نبود. دیگه به صدای در زدناى سامی گوش نمی‌دادم. به صداش که اسمم و صدا میکرد. فقط میخواستم یکی بهم بگه اینا یه کابوسن. سامی تورو دوست داره

نمیدونم چقدر موندم. چقدر گریه کردم که در و باز کردم. اومدم بیرون. سامی و آيسان همونجا وایستاده بودن

سانی با دیدن چشام که مطمئن بودم قرمز قرمز هست تعجب کرد. با ناراحتی گفت:

- دلارام ببخشید من...

کیفمو برداشتم و بدون توجه از مدرسه خارج شدم. اشکام بازم ریخت. حرفاش خیلی برام گرون تموم شد. قلبم دیگه نمیتپید. عین دیوونه ها تو خیابون راه میرفتم

رسیدم به خونه. محکم در زدم. با گریه. دایان با خنده در و باز کرد. با دیدن من لبخندش رو دهنش ماسید و با ترس گفت:

- دلارام!

هولش دادم و با گریه رفتم بالا و در و بستم و قفل کردم. خودمو پرت کردم رو تخت. قلبم شکست. خودم صدای شکستنش و شنیدم. قلبم غرورم همه چیم حتی خودم. دایان در میزد با گریه داد زدم:

- نمیخوام کسیو ببینم

دایان: - جوجه من چپشده

- برووووو

دوباره گریه. به حال، به غرور، به قلبم، به عشق پاکم، به همه حرفای سامی که عین پتک خورد تو قلبم

~~~

هوا تاریک شده بود. تنها کاری که تونستم بکنم فقط این بود لباسمو عوض کنم. اتاق تاریک بود. گوشه تختم نشسته بودمو رو خودم پتو انداخته بودم. به امروز فکر میکردم. صدای سامی تو گوشم میپیچید

<> تو زندگیمون سرک نکش <>

<> دیگه باهامون حرف نزن <>

<> تو دیگه ولمون کن <>

دلارام  
دلناز و دایان و مامان همش میمومدن و در میزدن. برام مهم نبود اصلا. فقط با صدایی گرفته میگفتم  
خوبم. سامی چندبار زنگ زد و در آخر مجبور شدم گوشی رو خاموش کنم  
چرا باید ناراحت باشه. کرا باید وقتی که دیگه تمام حرفاشو زد بهم ناراحت باشه. چطور متوجه شد  
دارم نزدیکش میشم وای چرا متوجه نشد دوشش دارم. بی رحم  
با ویس آروم تو گروه سه نفرمون به بچه ها تمام ماجرا رو گفتم. به یکی نیاز داشتم آرومم کنه  
رسپینا نوشت:

\* داری شوخی میکنی؟ صدات چرا انقدر گرفتس. نگو گریه کردی

بهار: \*من نمیرم شام. میام خونتون. رسپینا تو هم بیا. عشقم گریه نکن بذار ما بیایم

نیم ساعت بعد بچه ها اومدن. در قفل شدمو باز کردم. دلناز اون گوشه وایستاده بود. با دیدن قیافم  
محکم زد رو صورتش

دلناز: - دلارام چیشده. بذار منم بیام تو

من: - نمیخوام حرف بزنی. لطفا. بچه ها بیاید تو

دلناز ناراحت شد. ولی هیچکس الان به اندازه من ناراحت نبود

برای بچه ها با صدایی آروم توضیح دادم. بچه ها فقط گوش دادن. گریه کردم. اشک ریختم از مرور  
خاطرات امروز. قلبم درد گرفت. در آخر فقط گریه میکردم. رسپینا تند بغلم کرد. بهار با ناراحتی دستامو  
گرفت

بهار: - ازت توضیح نمیخوام چرا به ما نگفتی. اصلا. ولی عزیزم تو که میدونستی سامی تو رابطست

من: - اینو به این قلب واموندم بگو. فقط از خودم میپرسم چرا هیچکس منو دوست نداره. چرا؟

رسپینا: - دلارام خوشگلم. ما تورو دوست داریم. خانوادت تورو دوست دارن. چرا چنین فکری میکنی. سامی لیاقت تورو نداشت. تورو گذاشت چسبید به آيسان حيله گر

با گريه بهشون نگاه کردم

بهار: - باهاش حرف نزن. بذار ببينه چه آدميو از دست داده. ببينه نبودت تو زندگيش چقدر تاثير داشته. اونم دير يا زود پي مييره كه آيسان براي پول و قيافش ميخواسته با اين باشه

من: - نمیتونم باهاش حرف نزنم. چطور میتونم با کسی که تو قلبمه حرف نزنم

رسپینا: - همون کس قلبتو شکست. باهاش حرف نزن. راست میگه بايد بفهمه چه نقش پررنگي تو زندگيش داشته

بچه ها باهام حرف زدن تا شب. بعد اصرار کردن بمونن من گفتم نه برید به کاراتون برسید

منو بوسیدن و رفتن. در و بستن. مامان تند ازشون پرسید:

- چيشد؟ چي گفت؟

بهار: - هيچي خاله. با اين دختر نازك نارنجيتون. باز دعواش شده با بچه ها. بچه ها بهش چهارتا فحش دادن براش گرون تموم شده

رسپینا: - همچين گريه كرد گفتم چيشده. شما نگران نباشيد فردا با لبخند مياد بيرون اصلا يادش نمياد گريه هاي الانشو

~~~~

ساعت ۹ صبح بود. بلند شدم. چشم از گریه های دیشب میسوخت. از پنجره به بیرون نگاه کردم. مردم اومده بودن پارک برای ورزش. به حرفای بهار و رسیپنا فکر کردم. راست میگفتن. بذار به حرف سامی گوش بدم. باهاش حرف نزدم. شاید فهمید که الان چه حسی دارم. شاید اون حس و گرفت

یه ساق مشکی پوشیدم. با حلقه ای زرد. یه ژاکت که برای خود لباس بود و خیلی نازک بود و پوشیدم. سوئیشترتمو به کمرم بستم. موهامو باز گذاشتم. کلاه کپ مشکیمو گذاشتم. تو آینه نگاه کردم. چشم متورم و سرخ شده بود. صورتم پف کرده بود. با یادآوری دیروز باز چشم اشکی شد

خلاصه رفتم پایین. از آسانسور خارج شدم. صاف چشم تو چشم شدم به سامی. نمیتونستم به چشاش نگاه کنم. از ورزش اومده بود. لباسای ورزشی پوشیده بود و تو دستش قمقمه بود. سامی با دیدنم با صدای آروم و غمگینی گفت:

- دلارام

بدون نگاهی بهش از کنارش اومدم رد شم که دستمو گرفت. دستمو از دستش کشیدم بیرون به خودم جرئت دادم. به چشاش خیره شدم. نگاش کردم. تو چشاش میشد شرمندگی و خوند. شرمندگی از چی؟ از اینکه قلب و غرورمو شکست؟

با اعصابانیت و بی تفاوت گفتم:

- مگه نگفتی حرف نزنیم

سامی: - من...

سعی کردم بغضم صدامو نلرزونه

من: - باشه قبول. دست از سر زندگیت برمیدارم. دیگه آدم مزاحم نمیشم. دیگه حرف نمیزنیم تو هم با خیال راحت زندگیتو کن. دارم به حرف خودت گوش میدم دیگه. دیگه مزاحمت نمیشم. حرفی هم نیست بین ما. نه تو با من حرف بزنی نه من. به همین راحتی

از کنارش رد شدم. سامی خشکش زده بود از ساختمون خارج شدم بغضم ترکید. چقدر سخت بود زدن این حرفا. خدا لعنتت کنه آيسان تو باعث اینایی. رفتم پارک. راه میرفتم و چهره سامی و تو ذهنم تجسم میکردم. اون حرفاش. اشک ریختم. خیلی بدی خیلی. خیلی بدی که منو به این روز در آوردی. خیلی بدی که منو وابسته خودت کردی. ازت نمیگذرم. خدایه من از تو نمیگذره. قلبمو شکستی. کسیو پس زدی که وقتی باهات حرف میزد تو چشاش میتونستی عشق و بیینی

~~~~

• یک ماه بعد •



دلارام

یک ماه گذشت. هیچ تغییری نکردم. فقط خوشحال بودم که آخرای مدرسه هست و دیگه مجبور نیستم سامی رو یکشنبه و سه شنبه ها ببینم

هرروز طعنه های آيسان و ميشنديم. چشای پشيمون سامی رو ميديدم. انقدر افسرده شده بودم که نه تنها خانواده فهميده بودن بلکه بچه های کلاس و حتی سامی هم فهميده بودن دیگه اون دلارام قبلی نیستم. تنها دلخوشيم اين بود که به برنامه ريختنای دلناز و دايان و الهه و عليرضا برای عروسی گوش بدم

نشسته بودم. دلناز داشت لیست مهمونای عروسیشو مینوشت. قرار بود مرداد عروسیشو بگیره. الهه کنارش نشسته بود و داشتن باهم مینوشتن

مامانم هعی از آشپزخونه میگفت فلانی رو يادت نره. بساری و يادت نره. جَو خونه خیلی خوب بود. فقط من ماتم زده يه گوشه نشسته بودم. عليرضا و دايان هم داشتن نظر ميدادن و همزمان تخمه میخوردن

گوشيم زنگ خورد. رسپينا. وصل کردم تماس و

من: - بله

رسپينا: - بيا دمه پنجره

- چیزی شده؟

- چقدر حرف ميزنی. بيا دیگه بچه

رفتم دمه پنجره. با دیدن بچه ها جیغ کوتاهی زدم. تو دستشون بادکنک قلب قرمز بود. تو دست بهار شیرینی هم بود. رسپینا داشت فیلم می‌گرفت. الهه و دایان تند اومدن ببینن چیشده. من شوکه شدم. اینا واسه چیه. تولدم که نیست. بهار علامت داد بیا پایین

الهه: - میگه برو پایین. مگه تولدته؟

من: - نه تولد من شهریور هست. ولنتاین هم که نیست. نمیدونم. من میرم

علیرضا: - برو یکم از این افسردگی در بیا

دلناز: - راست میگه برو

تند رفتم پایین. مامان گفت آروم تر ندو. بیخیال تند رفتم پایین. بچه ها تو پارک منتظر بودن. با دیدنم پریدن بغلم. تعجب کردم

رسپینا: - امروز سالگرد دوستی ما هست

تعجب کردم. راست میگفتن. تو این وضع خیلی خوشحال شدم از اینکه دارمشون. از اینکه تو این چندوقت به هر دری میزدن خوشحال شم. لبخند بزنم. سفت بغلشون کردم. هردو رو بوسیدم

من: - مبارکه. خوشبحال من که شمارو دارم

بهار: - خوشبحالمون که کسی مثل ما نیست

دلارام  
لبخندی زدم. هردو نشستیم. شیرینی که خریده بودن و خوردم. کلی عکس گرفتیم

رسپینا: - به ماکان زنگ بزن بگو بیاو. دلارام پایه ای شب بریم بیرون. آرش گفت بریم یه پیتزا فروشی  
غذا

من: - راستش...

بهار: - بهونه نیار دیگه ای بابا

- باشه

- آفرین دختر خوب

خلاصه بچه ها کلی پرچانگی کردن و من فقط به حرفاشون گوش میکردم. دیدم بهار هعی به رسپینا  
چشم و ابرو میاد. رسپینا اول متوجه نشد بعد به پشت سر من نگاه کرد. رد نگاهشو گرفتم و تند  
برگشتم

رسیدم به سامی. سامی پیاده شد. انگار سنگینس نواهمو حس کرد چون چشم تو چشم شد باهام.  
نمیتونستم ازش چشم بردارم. نمیتونستم بهش نگاه نکنم. همون لحظه در ماشین سمت شاگرد باز  
شد. چشم دوختم به در سمت شاگرد

یهو ازش آيسان پیاده شد. قلبم وایستاد. اخمام رفت تو هم. با لبخند پیاده شد. نگاهش به من بود.  
سامی اخماش رفت تو هم. پست فطرت. الکیه معذرت خواهیات. اشکام بازم پر از اشک شد. لعنت  
بهت که انقدر آزارم میدی. با بغض گفتم:

- ازتون بدم میاد

رسپینا: - دلارام لطفا...

دلارام  
- گریه نکنم؟

اشکام سرازیر شد. با گریه گفتم:

- خودتون یه نفر و دوست دارید با کسی باشه غصه نمی‌خورید. اگه ماکان یا آرش بهتون بگه دیگه با من حرف نزن هیچی نمیگید؟

بهار: - قربونت بشم همه ما تو رابطه و حتی زندگی مشکل داریم. من از اون زندگیم که پدر و مادرم طلاق گرفتن ولی تا همو میبینم به هر بهانه ای دعوا میکنن یا حتی تو رابط ای که با ماکان هستم. اون ژینوس آشغال دائم درحال وز وز کردن زیرگوش ماکان تا ماکان و از من متنفر کنه. یا رسپینا منو ببخش. زندگی رسپینا. بابا مامانش فوت کردن. خواهرش با بدبختی داره پول در میاره. تو رابطشم که چهار پنج بار با آرش کات کرده وای دوباره آشتی کردن. ما از این وضع خوشحال نیستیم یا بهش عادت نکردیم بلکه یاد گرفتیم قوی باشیم و بگذریم. تو هم باید قوی باشی. قوی باشی و بگذری. خلاصه طبیعت کار خودشو میکنه. یه جایی سامی رو به تو میرسونه. پس چرا انقدر ناراحتی؟

با گریه سرمو انداختم پایین و گفتم:

- آخه من عین شما قوی نیستم. انقدر تو ناز و نعمت بودم. انقدر محبت دیدم که تا الان کسی منو دوست نداره نابود میشم. اینو درک کنید

رسپینا: - اشکاتو پاک کن. الهه و دایان دارن میان

تند اشکامو پاک کردم. دایان و الهه با خنده اومدن کنار ما نشستن

الهه: - سلام

رسپینا و بهار: - سلام الهه جون

دایان: - سلام زشتا. شما حرفتون و بزنیید ما مثلا گوش نمیدیم

رسپینا: - نه دیگه خصوصی بود

- ای بابا. حالا از این شیرینی ها بدید ما هم بخوریم

رسپینا درشو باز کرد. الهه یه دونه برداشت و گفت:

- حالا واسه چی هست؟

بهار: - سالگرد دوستیمونه

- اع جدی؟ مبارکه

ما: - ممنون

دایان همونطور که داشت میخورد گفت:

- راستی بچه ها یه جشن افتادیم

الهه: - یعنی چی؟

دلارام

- خواهر سامی و مادرش دارن میان ایران. قرار شد پس فردا به مناسبت اومدن خواهر و مادرش و تولد سارا خواهر سامی یه جشن بگیره سامی. تو یه باغی. ما دعوتیم. خانواده ما. با عرض پوزش شما زشتا دعوت نیستین

رسپینا: - خودت زشتی. مهم نیست دعوت باشیم یا نه مهم اینه دلارام دعوت...

بهار محکم با آرنجش زد تو دست رسپینا که ادامه نده. با چشای گرد بهش نگاه کردم. سوتی بدی داد دایان با اخم و کنجکاو نگامون کرد

رسپینا: - منظورم این بود که...

بهار: - منظورش این بود که چه خوب دلارام دعوت خودش یه تنه کل جشن و خراب میکنه

- آره دقیقا

بچه ها سعی کردن درستش کنن ولی دایان شک کرده بود و به من خیره شده بود. خیلی جَو بدی بود. ای تو نمیری رسپینا که دائم درحال سوتی دادنی

الهه: - منم باید پیام؟

دایان: - به نظرت من یه جا برم زنم نباید بیاد؟

~~~~~

دلارام  
موهامو سشوار کشیدم. حالت دادمو باز گذاشتم پشتم

وقتی آرایش چشم تموم شد. یه رژ قرمز هم رنگ لباسم زدم. لباسمو با سختی پوشیدم. یه پیراهن بلند پف دار قرمز.

حلقه ای دامنشم پف داشت. کفش پاشنه بلند قرمزمم پوشیدم. گوشواره میخی قرمز به شمل قلب انداختم. همشکل همون یه گردنبند داشتم که با هزارتا بدبختی وصل کردم

مامان: - پوشیدی دلارام؟؟؟

من: - آره فقط بیا زیپ لباسمو ببند

دلناز: - مامان میگه بیا زیپ لباسمو ببیند. دلارام. سریع آماده شو دیر شده

امروز روز جشن اومدن سارا و مادر سامی و تولد سارا بود

خانواده ما یه ربع سکه قرار بود به عنوان کادو بدن به سارا

مامان زیپ لباسمو بست

رفتیم پایین. دلناز یه کت دامن سفید پوشیده بود و موهاشو باز گذاشته بود. علیرضا هم کت شلوار سورمه ای با پاپیون. دایان یه کت شلوار طوسی پوشیده بود زیرشم پیرهن سیاه

الهه پیرهن کوتاه حلقه ای قرمز پوشیده بود که از موقعی که اومده بود دایان بهش گیر داد. مامان هم یه کت و دامن مشکی رسمی

من و مامان سوار ماشین علیرضا و دلناز شدیم. دایان و الهه تنها قرار شد با ماشین دایان بیان. پشت سر دایان رفتیم و رسیدیم به باغ

باغ بزرگی بود و صدای آهنگ میومد. نگهبان از ما اسم خواست

دایان گفت این دوتا ماشین خانواده سعادت هستن

دلارام

و کدی که سامی به دایان گفته بود امروز بگه رو گفت نگهبان اجازه ورود داد. ماشین و پارک کردیم  
قلبم تند تند میزد. سفت دست مامان و گرفتم. استرس داشتم. تو این دو روز سامی رو ندیده بودم.  
وارد باغ شدیم. با دیدن آيسان همون یه ذره انرژی هم که داشتم تخلیه شد. آيسان با لبخند که  
بیشتر شبیه پوزخند بود اومد سمت ما  
دکله کوتاه پوشیده بود. موهاشو رنگ کرده بود شده بود بلوند. رژ جیگری زده بود. عین صاحب  
مجلسا اومد و گفت:

- خوش اومدید. بیاید راهنماییتون کنم کجا بشینید

اخمام تو هم رفت. دایان تو این دو روز بدجور شک کرده بود به منو. تمام رفتارام و زیر نظر داشت. به  
من نگاه کرد. بعد دایان لبخندی زد و گفت:

- ببخشید شما گارسونید؟

یهو هممون جز من زدیم زیر خنده. آيسان اخماش رفت تو هم و گفت:

- واقعا که دایان جون از تو انتظار نداشتم. آيسانم دیگه. الهه شناختی. اوندوز رفتیم بیرون

الهه: - آره شناختم. چطوری عزیزم؟

- خوبم ممنون

دایان: - آخه موهاشو زرد کرده بودی. بهتم نمیاد. جدی دارم میگم ناراحت نشو بخاطر همین به جا  
نیاوردم



آيسان با اخم و حرص گفت:

- اونجا ميتونيد بشينيد

بعد رفت. رفتيم به اون مكاني كه ميگه. نشستيم. دايان و الهه روبه روي من. دلناز كنار من روبه روش  
عليرضا. سر ميزم مامان نشسته بود

با چشم دنبال سامي ميچرخيدم. دو روز نديدمش، اينهمه حرفم اونروز بارم كرد ولي بازم دلم واسش  
تنگ شده. واسه هيكل ورزشكاريش

يه خانم مو بلوندي نزديك ما با لبخند شد. پيراهن مشكي پوشيده بود. چهرش يه كوچولو شبیه  
سامي بود. حالت نگاهش شبیه سامي بود

اومد سر ميز ما و گفت:

- سلام خوش اومديد

هممون سلام گفتيم. دايان با استقبال سلام گفت و با اون دست داد. الهه حرصش گرفت. اون خانم  
ادامه داد

- شما خانواده سعادت هستيد فكر كنم. من سارا هستم خواهر سامي

همه دوباره بیشتر باهاش سلام کردیم. زن قشنگی بود. ولی مطمئناً از سامی بزرگتر بود. مغرور نبود ولی انگار زیاد خودمونی هم نبود

سارا: - ممنون که اومدید. سامی رفته دنبال مامانم. مامان کیفشو جا گذاشته بود مامان رفت الان سامی رفته دنبالش. اومد میگم بیاد ببینتون. چیزی نیاز داشتید گارسون هست بهش بگید. با اجازه

همه خداحافظی کردیم. دلناز گفت:

- چه زن مهربونی. بیشتر ازش بگو

دایان: - والا سامی اصلاً به جوری میشه اسم خواهرش میاد. یه ناراحتی خاصی تو چشاش حس مسشه بخاطر همین من زیاد نفهمیدم

فقط میدونم امروز میره تو ۳۶ سالگی. تو سوئیس همراه مامان سامی زندگی میکنه. تو پانسیون کار میکنه و مجرده همین. سامی بیشتر از این چیزی به من نگفت

چرا سامی نمیاد آخه. نمیدونم چند دقیقه گذشت که سامی اومد. انگار سارا رفت تو گوشش چیزی گفت و بعد سامی به میز ما نگاه کرد و سرشگ تمون داد و با یه خانمی اومد سمت ما. انگار اون خانم مامانش بود. خانم قد کوتاهی بود. موهاش مول مصری قهوه ای. پیراهن صورتی پوشیده بود. خیلی خانم خوشگلی بود

سامی رسید سر میز ما. همه پا شدن به نشانه سلام. ولی فقط من نشستم. نمیدونم چرا اینکارو کردم. وقتی نگاه خیره دایان و دیدم با اکره پاشدم

آروم به سامی چشم دوختم. چقدر خوشگل شده بود. چقدر. ته ریش هنوز داشت. موهاش مرتب مثل قبل بود. کت و شلوار مشکی پوشیده بود. شبیه ماه شده بود. سرمو انداختم پایین

سامی: - خیلی خوش اومدید. ممنون که وقت گذاشتید اومدید

همه تشکر کردن

سامی: - خوبی دایان؟

دایان: - چاکرم داداش

- ایشون مامانم هستن فرزانه

فرزانه: - سلام خوشبختم

- مامان این خانواده هم خانواده دوستم دایان هستن. این دخترخانم کوچولو شاگرد من هستن

با من بود. نگاهش نکردم. انگار همه چشما به من دوخته شد. سرم پایین بود انا به زور سرمو آوردم  
بالا و لبخند کمرنگی زدم

من: - خوشبختم

فرزانه: - عزیزم چقدرم خوشگلی

سرمو انداختم پایین. سامی نگاه خیره ای به من کرد بعد نگاهشو از روی من برداشت و ادامه داد:

- ایشون هم خواهر بزرگ دایان دلناز خانم. شوهرشون علیرضا این آقا هستن

دلناز و علیرضا: - خوشبختم

فرزانه: - منم. خوشبخت شید

سامی: - ایشون مامان دایان هستن

مامان صمیمانه با مامان سامی دست داد

سامی: - ایشون هم همسر دایان الهه خانم

الهه: - خوشبختم

فرزانه: - منم عزیزم. شما هم خوشبخت شید. لطفا بشینید سرپا نمونید. ممنون که اومدید. بتونیم جبران کنیم. الانم بیشتر از این وقتتون و نمیگیریم. شما هم لذت ببرید. با اجازتون. خیلی خوشحال شدم دیدمتون.

مامانش رفت. سامی هم آرام چیزی به دمه گوش دایان گفت و رفت. به قامتش زل زدم. یه مرد چقدر میتونه دوست داشتنی باشه. سنگینی نگاهی رو حس کردم که رسیدم به دایان. ای خدا باز من سوتی دادم. خیلی بد زیرنظر بودم. خودمو زدم به کوچه علی چپ و یه خیار برداشتم و خوردم

کم کم مهمونا اومدن وسط برقصن

الهه: - دایان ماهم بریم برقصیم؟

دلارام  
دایان: - آخه ما...

- لطفا

بعد چشاشو عین خر شِرک کرد. دایان هم موهاشو بوسید و گفت چشم. زن ذلیل. باهم پاشدن رفتن  
برقصن

علیرضا: - دلناز بیا ما سر تانگو بریم بعد یک یک با این زوج لوس مساوی شیم

خندیدیم. حالا بهترین فرصت بود. به سامی نگاه کردم. پیش سارا بود. آيسان نچسبم کنارشون بود  
سامی با خنده داشت حرف میزد و سارا حواسش به پیست رقص بود. آيسانم داشت به حرفای سامی  
گوش میداد. با غصه نگاهشون کردم. اینم از عاقبت عاشق شدن ما  
سامی آروم و نامحسوس به من نگاهی انواخت و مچم و حین دید زدنش گرفت. تند به کنارش نگاه  
کردم که فکر کنه وارن به کنارش نگاه میکنم. ولی بد ضایع شده بودم

آهنگ تموم شد و دایان اینا نشستن. دلناز بلند شد و گفت:

- من میرم کادو رو بدم به سارا

رفت. ناخداگاه چشم رفت دوباره سمت سامی. سامی رو دیدم. دستش پشت کمر آيسان بود. یاد  
همون روز نحس افتادم که کمر آيسان و گرفت و بعد اون حرفای لعنتی و بهم زد. ناخداگاه یه بغض

دلارام

بدی کردم. تند رومو برگردوندم. ارکستر اعلام کرد بریم شام. الهه و دایان باهم و دلناز و علیرضا دست تو دست هم رفتن. منو مامانم کنار هم. دستمو وور دست مامانم حلقه زدم

رفتیم سالن شام. کباب و زرشک پلو بود. با یاد اون صحنه کل شامم کوفتم شد. از اول اشتباه بود اومدم. هرچی سعی می‌کردم فراموش کنم بدتر یه چیزی میشد این قضیه رو میکوبند تو پیشونیم که دلارام فراموش نداریم تو یه بدبختی

شام و به زور از حلقم کردم پایین و زودتر از هنه رفتم تو جام نشستم

سارا داشت رد میشد با دیدن من گفت:

- عزیزم چرا اینجا تنها نشستی. خطرناکه. همه تو سالن برای شام هستن

- ممنون من شامم و خوردم

- مطمئنی؟ چرا انقدر سریع؟

- دیگه خوردم ممنون

سارا با شک نگام کرد و رفت. سرم پایین بود و به کسی که چندماهه تمام فمر و ذکرم پیششه فکر کردم. یهو یکی جلوم بشقابی پر از کباب و جوجه گذاشت. به صاحب دست نگاه کردم رسیدم به سامی. قلبم تند تند زد. با اخم نگام میکرد

سامی: - شام چرا نخوردی

حرفی نداشتم باهاش بزدم. با اخم بدون اینکه نگاش کنم سرد و کوتاه گفتم:

دلارام

- خوردم

- سارا گفت نخوردی

با حرص گفتم:

- میشه ولم کنی. خوردممممم

با اخم نگام کرد. چشم غره ای زدم و سرمو انداختم تو گوشیم. بشقاب و برداشت و گفت:

- لجباز

رفت. آره. یکی میشم بدتر از خودت. جوری عذابت میدم بفهمی از دستت چی میکشن. انقدر بیشعوری که هنوزم به این توجه نمیکنی چقدر دوست دارم. برو به آيسان جونت بده غذا رو کوفت کنه. تو که با کارات همه چيو برام کوفت کردی دیگه چی میخوای. خیلی دلم میخواست همین حرفا رو بهش بگم ولی حیف. کم کم همه اومدن تو باغ

دوباره آهنگ به راه افتاد. ارکستر بعد از چند دقیقه گفت:

- ایتجا جشن تولد هست ولی میبینم خیلی زوجهای خوشگلی هستن اینجا؟ آهنگ بذارم میاید تانگو

همه متاهلا داد زدن بله

ارکستر: - پس آهنگ و میذارم بیاید وسط بترکونید

یه آهنگ از گروه سون بند گذاشت.

دلناز و علیرضا رفتن. الهه و دایانم. مهمونا هم بیشتریا رفتن. نگاه میکردم به رقصشون. خودمو سامی رو تصور می کردم.

به سامی خیره شدم. آيسان رفت پیشش و به زور کشوندش وسط

سامی بهش بگو نه بگو نمیرقصم. خواهش میکنم. بیشتر از این خوردم نکن. سامی اخم کرد و به آيسان خیره شد. آيسان دستشو دور گردن سامی انداخت. سامی دستاشو گذاشت رو کمر آيسان. باز من ضعیف تحمل نکردم. اشکا هجوم آوردن به چشم. برای اینکه کسی نبینه سریع از گارسون پرسیدم دستشویی از کجاست

نشونم داد. رفتم بالا تو دستشویی. در و بستم. جلوی آینه و روشویی وایستادم. صدای آهنگ بلند بود و کسی صدای گریه هامو نمیشنید. با صدای بلند زدم زیر گریه. به نزدیک بودنشون فکر کردم. خیلی برام داشت گرون تموم میشد

نمیخواستم عشقم نزدیک یه دختر دیگه باشه. خدایا تمومش کن چقدر درد بکشم. یهو در باز شد. تند اشکامو پاک کردم و شیر آب و باز کردم کسی وارد شد. تو آینه نگاه کردم

با دیدن سامی سه متر پریدم از ترس هوا. عین

عین برق گرفته ها برگشتم. سامی کتشو در آورده بود و با پیرهن سفید بود

سامی: - حالت خوبه؟



- مگه نگفتی حرف نزنیم باهم. چرا انقدر باهام حرف میزنی؟ چرا انقدر برات مهم شدم؟ گفتی دست از سرت بردارم. برداشتم تو مرا الان ول نمیکنی

سامی اومد چیزی بگه که با دیدن چشم گفت:

- دلارام چشات چرا قرمز

بعد دستاشو قاب صورتم کرد. از این حرکتش اونم تو این تنهایی قلبم شروع به تپش تند کرد. احساس کردم تمام خون بدنم به صورتم رجوع آوردن و در عرض چندثانیه قرمز شدم. انقدر گرم بود که احساس می‌کردم دارم آتیش میگیرم

حسم خیلی بد بود. صدای قلبمو میشنیدم. حس میکردم سامی هم الان میشنوه

سامی با نگرانی و ناراحتی انگشت شصتشو رو صورتم به صورت نوازش تگون داد و گفت:

- گریه کردی؟

نگاهش کردم. گریه کردم آره. بهت بگم آره تو حالمو خوب میکنی؟ قول میدی بغلم کنی بگی دیوونه گریه برای چی تو مال خودمی؟ بگم آره میگی بمون تا ابد پیشم؟ بگم آره صورتم و غرق بوسه میکنی؟ بگم آره میگی منم عاشقتم؟

دع نمیگی. هیچ غلطی نمیکنی. به حال بدم جاش میخندی. تصمیم میگیری بیشتر با کارای مزخرفت عذابم بدی

سامی انگار خسته شده بود از سکوتم

سامی: - چرا جواب نمیدی

من: - جوابی ندارم بدم

- انقدر سخته آره یا نه

- هرکاری بکنم به تودربطی نداره. عین کارای تو که به من ربط نداره. الان دوست دخترت نبینه ما تنهایییم دوباره غوغا میکنه

دوست ندارم مزاحم زندگی ایده آل تو و دوست دختر خوشگلت شم  
- دلارام اینطوری نگ...

تند هولش دادن عقب و گفتم:

- بی رحم. خیلی بی رحمی

بعد اشکام سرازیر شدو تند رفتم بیرون. از اول اشتباه محض بود اومدنم. غرور خودمو خورد کردم. میومدم خوشحالی آيسان و میدیدم آخه؟ انقدر خار و حقیری دیگه دلارام. برای دیدن مردی که حتی دوست نداره تو باهاش حرف بزنی پاشدی اومدی اینجا. تند رفتم سر میز خودمون. همه نشسته بودن. کیفمو برداشتم و تند مانتومو پوشیدم

دلناز: - اع واع کجا؟

من: - منو مامان میریم خونه. من خیلی خسته ام

دلارام  
مامان: - آخه ما که تازه...

من: - من خیلی خسته ام

علیرضا: - چیشد یهو آخه. چرا انقدر قرمز شدی؟

- حال خوب نیست میخوام بخوابم

دایان: - باشه شما بمونید. من دلارام و الهه رو میرسونم خونه. الان خانواده الهه هم مطمئنا نگران شدن

الهه: - آخه نه...

انگار الهه خوشش نمیومد بره خونه. اولین مهمونی بود که به طور رسمی با دایان داشت میرفت. تند گفتم:

- نه شما بمونید. اگه مامان ولش میخواد بمونه اصلا مشکلی نیست من تنهایی با اسنپ میرم

دایان: - نه. این وقت شب دیره. من تورو میرسونم برمیگردم. الهه اگه تو میخوای بمون من دلارام و برسونم پیام

الهه: - آره میخوام بمونم

- پس بمون من زود میام. پاشو دلارام

تند مانتو پوشیدم. زود از این جهنم خارج بشم. همراه دایان رفتیم پیش سارا. سامی و آیسان و مامان سامی پیشش بودن

دلارام  
دایان: - من یه سر دلارام و بیرم خونه برمیگردم

روبه سارا گفتم:

- تولدتون مبارک. ببخشید من یکم خسته هستم. امیدوارم صد و بیست سال زنده باشید و به آرزوهای قشنگتون برسید

سارا با مهربونی بغلم کرد و گفت:

- عزیزمممم. چقدر مهربون. ممنون عزیزم

از بغلش بیرون اومدم. به مامان سامی هم لبخندی زدمو گفتم:

- از دیدن شما هم خوشبختم. خیلی ممنون ازتون. شبتون خوش

نتونستم به سامی چیزی بگم. اصلا نتونستم نگاش کنم. از اینکه کنار سامس و آيسان یوادم حس بدی داشتم. از اونور سامی خیره داشت نگام میکرد

رفتیم سوار ماشین شدیم. تو کل مسیر سکوت کردیم. حواسم یه کارای تو دستشویی بود. از اینکه حتی فکرشم میکردم که انقدر نزدیکمه و صورتم و گرفته ته قلبم خالی میشد چه برسه از نزدیم. الان در تعجبم چطور من همون لحظه از ابنهمه نزدیکی غش نکردم

دلارام

رسیدیم خونه. رفتم بالا. دیدم دایان هم پست سرم اومد خونه. رفتم سمت پله ها که برم اتاقم. گفتم:

- تو میتونی بری من در و قفل میکنم. میخوام بخوابم

دایان چیزی نگفت. اخم کرده بود. بیخیال رفت اتاق. رو مبل نشستم. یهو دایان در و باز مرد و اومد تو و در و بست. با ترس نگاه کردم

من: - چیزی شده؟

اومد رو تخت روبه روم نشست

دایان: - اینو من باید بپرسم. دستشویی بودی؟

- اونجا؟ آره

- سامی هم بود؟

برق گرفته نگاش کردم. تنهاییم خونه. نکنه غیذتش باد کنه بزنه گردنمو از وسط نصف کنه. با ترس گفتم:

- نه

- چرا دروغ میگی؟

دلارام

## - باور کن

- سامی چندثانیه بعد اینمه تو رفتی دستشویی از آيسان جدا شد و اومد همونجايي كه تو رفتی

- دایان باور کن چیزی بین ما نشده قسم میخورم

دایان خیره نگاهم کرد . اخم کرد و سرشو انداخت پایین و گفت:

- عاشق، سامی، شادی؟

جا خوردم. رنگم فکر کنم پرید. حس کردم یه لحظه خون تو رگام جریان نداره. به شدت سردم شد

دایان: - تو عاشقشی جون وقتی اسمش میاد رنگت میپره مثل الان. معلوم نیست چیشده که چندروزه افسرده ای. وقتی اسم آيسان میاد اخمات خود به خود میره تو هم و میشی سگ اخلاق. کل مهمونی چشمتم به سامی بود. معلوم نیست تو اون پنجشنبه چیشده تو بعد اون افسردگی گرفتی. اونم از نگاه های سامی که....

دیگه نمیتونستم به حرفاش گوش کنم. خاطره ها دوباره یادآوری شد برام. اون پنجشنبه لعنتی. تانگو رقصیدنای سامی و آيسان. وقتی سامی دستشو انداخت دور گردن آيسان. يهو يا گريه و جيغ گفتم:

- تمومشیش کتنن

افتادم زمین و با گریه گفتم:

- آره آره عاشق اون لعنتی شدم

دایان تند پایین نشست روبه روم و بغلم کرد. با گریه گفتم:

- دایان تورو خدا. تورو خدا کاریم نداشته باش. میدونم الان عصبی هستی که خواهرت عاشق دوستت شده و میخوای سر به تنم نباشه. میدونم سنم الان کمه ولی تقصیر خودم نیست. تورو خدا کاریم نداشته باش

دایان موهامو بوسید و با لحن آرومی گفت:

- دلارام چرا انقدر ترسیدی؟ من کاریت ندارم. من میدونم تو قضیه منو الهه رو درست کردی. الهه به من گفت خودم وعاشق شدم هستو درم میکنم. میدونم عشق سن و سال و نمیشناسه. من برادرتم حق ندارم تو زندگی تو دخالت کنم چون زندگی، زندگیه خودته. تو حق داری اداره کنی زندگیتو من فقط در نقش یه برادر باید راهنمات باشم. بهت بگم با کی باش با کی نباش وگرنه من حق دخالت ندارم

از اینهمه شعور دایان به وجد اومدم. نشون داد مه آدم تحصیل کرده ای هست. اینکه شعور و فهم این چیزا رو داره

دایان: - بعدم سامس خیلی پسر خوبیه اینو جدی میگم. اهل هیچی نیست و آدم تحصیل کرده ای هست

فقط در تعجبم چرا اینهمه آدم چرا سامی. سامی مه خودش تو رابطست

با گریه بیشتر رفتم تو بغل دایان

من: - مشکل منم همینیه اینکه منو دوست نداره. اینکه من چقدر بیچاره ام. اینکه تا عاشق یکی شدم اون عاشق یکی دیگست

دایان حرفی نزد و موهامو نوازش کرد گبعد چند دقیقه پاشد و اومد که بره

دایان: - لباسو عوض کن بخواب. من در و از پشت قفل میکنم. خطرناکه

من: - دایان. چیزی به سامی نگو

چیزی نگفت. با التماس گفتم:

- ازت خواهش میکنم

- شب بخیر دلارام. جایی نری یه وقت



دلارام

رفت و در و بست. خدایا خودت کمک کن لباسمو عوض کردم و خوابیدم

~~~

داشتم تلفنی با خانم محمدی معلم دینی صحبت میکردم. همزمان دکمه آسانسورم زدم

من: - یعنی از صفحه ۲۵ اون قسمت سبزا سوال نمیداد

محمدی: - نه گفتم اون قسمت نمیداد ولی پایینش اون متنه میاد مطمئنا

- باشه دستتون درد نکنه

همزمان مامان سامی وارد ساختمون شد. تو دستش پلاستیک میوه بود خانم خیلی خوشگلی بود

تلفنو قطع کردم و با لبخند بهش سلام گفتم

فرزانه: - سلام عزیزم. وای چقدر گرمه بیرون

من: - آره خیلی

آسانسور باز شد. در و باز کردم و به مامان سامی تعارف کردم بره تو. منم رفتم تو. پلاستیک‌ها رو

گذاشت پایین. دکمه سه و چهار و زدم

دلارام  
فرزانه: - دستم شکست. فکر کنم سامی تو این چندسال بجای غذا فقط هوا خورده. یخچالش خالی بود

لبخندی زدم. شاید آيسان براش درست ميکرد

فرزانه: - دستم شکست اينارو خريدم

من: - خسته نباشيد

- ممنون گلم

در باز شد و من بايد بيرون ميرفتم ولي موندم بسته شه. مامان سامي تعجب كرد

من: - پلاستيكها سنگينه بهتون كمك ميكنم ببريد

فرزانه: - والاي عزيزم. دستت دردكنه اصلا منظورم...

- نه نه ميدونم. فقط به عنوان كمك

- دختر مهربونم. تو آيسان و ميشناسي

هوووو آره ازش متنفرم. رقيب عشقي منه

من: - همكلاسي منه

دلارام

- آخه من موندم با این انتخاب سامی....

چیزی نگفت و سرشو به نشانه تاسف تکون داد. پس اینم از آيسان بدش میاد. ناخداگاه لبخندی زدم. در آسانسور باز شد

سه تا هز پلاستیکای سنگین و من برداشتم. مامان سامی دوتا رو برداشت و در و زد. بعد یک دقیقه در باز شد. سامی با چشای خواب آلود ظاهر شد. شلوارک و رکابی ورزشی مشکی پوشیده بود. با دیدن من کامل چشاشو باز کرد و گفت:

- دلارام

بعد مامانشو دید. بهش محل ندادم. فکر کنم مامانش فهمید بهش بی توجهی میکنم

سامی تند پلاستیکها رو از دستم گرفت. دستش موقع گرفتن پلاستیکا به دستم خورد. عین برق گرفته ها نگاش کردم. چون خم شده بود خیلی نزدیک به هم بودیم. اونم نگام کرد

به چشاش زل زدم. میشه انقدر جذاب نباشی؟

صدای سارا مارو به خودمون آورد. تند از سامی دور شدم. نگاهم کرد. میدونستم بیش از حد الان قرمز شدم. مامان سارا اومد

سارا: - سلام

من: - سلام

دلارام  
سرتا پا یه لباس نخى قرمز پوشیده بود. موهاشو پشت سرش بسته بود. مامان سامی دستشو  
انواخت پشت کمر منو گفت:

- دلارام جان لطف کردن تا اینجا وسایلمو آوردن. سنگین بودن

من: - کارى نکردم. با اجازتون

سارا: - عزیزم بیا تو

من: - نه الان باید برم خونه بعد برم بیرون. عجله دارم انشاالله یه وقت دیگه. ممنون. خداحافظ

تند رفتم تو آسانسور و دکمه سوم و زدم. دستمو گذاشتم رو قلبم. تند تند میزد. وقتی به چشاش فکر  
میکردم قلبم تند تند میزد

رفتم خونه. دلناز داشت تلفنى صحبت می‌کرد

دلناز: - مراقب باشا. توروخدا رسیدی هرچور شده به من زنگ بزن -... - باشه عشقم خداحافظ. مراقب  
باش

قطع کرد. مامان گفت:

- نگران نباش عزیزم بار اولش نیست که میره تاجیکستان. به سلامت برمیگرده. من دارم یه سر میرم  
خونه خالتون. تا شب اونجام. اگه شام اونجا بودم بهتون زنگ میزنم. خیلی وقته ندیدمش

دلارام  
سرمونو تگون دادیم. دلناز حواسش به علیرضا بود. علیرضا قرار بره تاجیکستان بخاطر کارش. دایان  
اومد بیرون

یه تیشرت سفید پوشیده بود با شلوار جین. تند گوشی و کیف پول و سوئیچشو برداشت

دایان: - بریم. دلارام میخوای بری خونه بهار؟

من: - آره میریم برای امتحان ترم فیزیک بخونیم. اولین امتحانه

- بیا برسونمت

- آخه خونه باباشه. مسیر شما با من یکی نیست

- بیا خواهرم عیبی نداره

با مامان رفتیم سوار ماشین شدیم. از موقعی که فهمیده بود عاشقم خیلی حواسش یه من بود. مامان  
جلو نشست من پشت. اول مامان و رسوند و بعد منو برد سمت خونه بهار

من: - دستت دردکنه داداشی. خداحافظ

دایان: - دلا

- بله

- من شب نمیام خونه. خونه الهه هستم تنهاست امشب

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

دلارام

- میبینم از صبح عجله داری

- برو بابا زخم تنهاست دارم میرم

سعی کردم نخندم

دایان: - چرا میخندی؟...میگم نخند. درد برو گمشو پایین بی ادب

خندیدم و گوشو بوسیدم و پیاده شدم. رفتم خونه بهار. رسپینا هم اومد. سه نفری هم درس خونديم  
هر حرف زدیم

هوا تاریک شده بود. کتاب و بستم

من: - بچه ها من برم خونه دیگه

رسپینا: - آره بیا نصف مسیر و باهم بریم

بهار: - حالا بودید که

من: - ببین به شب میفته دایانم نیست که. طرفای خونه ماهم لات و لوت زیاده سریع برگردم

- باشه

بوسیدمش و کتابمو گذاشتم تو کیفم. رسپینا هم بلند شد

دلارام  
رسپینا: - بهار ما میریم دستت دردکنه

بهار: - کاری نکردم مواظب باشید

من: - باشه

- میخواید اصلا به بابام زنگ بزنم الاناست دیگه سرکارشون تعطیل شده باشه بیاد شما رو هم برسونه

من: - نه نمیخواد میریم نگران نباش

با رسپینا رفتیم. یکم حرف زدیم تا مسیرمون جدا شد.

خیلی تاریک شده بود. نزدیکای خیابون خونمون بودم که خیلی خلوت شده بود

دیگه داشتم میترسیدم. یهو چند نفر شروع کردن به سوت زدن. با ترس برگشتم دیدم چهارتا پسر خیلی لش دارن پشتم راه میان. قدمامو تند تر کردم

یکی از پسرا: - حالا چرا فرار میکنی

تندتر رفتم. دیگه حس میکردم دارم میدوئم. تاریک بود و خلوت. عجب غلطی کردم. ای کاش با بابای بهار میومدم

یکی دیگه از پسرا گفت:

- چقدرم خوشگلی

دلارام

احساس کردم یکیشون دستشو گذاشت رو شونم. وایستادم و شروع کردم به بلند جیغ زدن نزدیک خونه بودم. ۱۵ قدم میرفتم رسیده بودم

احساس کردم سامی داره سوار ماشینش میشه. بلند نز جیغ زدم

پسرا: - جیغ چرا خانمی

بلند بلند جیغ میزدم و کمک میخواستم. فکر کنم همون مردی که فکر کنم سامی بود دوید سمت من خود سامی بود. با دیدن من داد زد دلارام

و تند اومد و منو کشید سمت خودش. با ترسی که از اون پسرا داشتم با گریه چسبیدم به سامی

سامی: - داشتید چه غلطی میکردید

یکی از پسرا: - کاری نکردیم این خانم زیادی بزرگش کردن

- گورتونو گم کنید یااالا

بعد دست منو گرفت و برد سمت ماشینش. انقدر ترسیده بودم میلرزیدم. از ترس نمیتونستم ازش دور شم. نگاهم کرد

موهامو آروم نوازش کرد

سامی: - این وقت شب تنهایی میری بیرون

- داشتم برمینگشتم



دلارام

- چرا به دایان یا تاکسی زنگ نزدی. نمیدونی این موقع ها اینجاها خیلی خطرناکن

تنها کلمه ای که تونستم اون لحظه بگم این بود:

- ببخشید

- هیسسس. حالت خوبه الان

سرمو تکنون دادم. بهش نگاه کردم. چقدر خوشگل شده بود

شلوار مشکی پوشیده بود با تیشرت مشکی. یه کت بلند کرمی نزدیک به قهوه ای پوشیده بود

کفشش هم همون رنگ

سامی: - بیا تا بالا باهات پیام

- نه نمیخواه

با اعصابانیت دستمو گرفت و گفت:

- دلارام تموم کن این لجبازیا رو

هولش دادم و با داد گفتم:

- خودت شروع کردی. دست از سرت برداشتم تو چرا دست از سرم برنمیداری. به قدر کافی اونروز منو موردلطف قرار دادی دیگه کافیه

سامی با ناراحتی نگام کرد و گفت:

- دلارام منو بی...

- نمیخوام حرفی بزنی. ممنون نجاتم دادی. خداحافظ

تند رفتن آسانسور. دکمه سوم و زدم. در داشت بسته میشد که سامی تند اومد تو آسانسور. بهش محل ندادم. رسیدیم به طبقه سوم. بیرون رفتم دیدم پشت سرم اومد. با اعصابانیت نفس عمیقی کشیدم. رفتم در زدم

پشت سرم بود. هووووف دلناز در و باز کن. سنگینی نگاه سامی رو حس میکردم. تند تر در زدم

سامی: - دلارام به حرفام گوش کن

من: - گوش نمیدم. بسه دیگه برو. نمیخوام با حرف زدن باهات زندگیتو خراب کنم

- اینطوری نگو دلارام

- چرا انقدر برات مهمم ها!!!!؟

نگاش کردم. بهم نگاه کرد. سکوت بود. تو چشاش نگاه کردم. حرفی نداشت بزنه. نباید حرفی میزد

دلارام

دوباره در خونه رو زدم. چرا جواب نمیده آخه. جایی که قرار نبود بره. به تلفن خونه زنگ زدم جواب نداد به گوشی دلناز زنگ زدم محال بود گوشیشو جواب نده ولی بازم جواب نداد

یهو نگران شدم

من: - باز کن دلناز چیشده آخه

سامی: - شاید جایی رفته کلید بنداز دیگه

- ندارم

- پس برو خونه ما خواهرمو مادرم هستن بمون تا بیان

- نه دلناز خونه بود مطمئنم.. دلناااز

با ترس دوییدم رفتم پایین. یه دلشوره عجیبی گرفتم. خدایا چیزی نشده باشه. تند رفتم پایین تو حیاط سمت جایی که کلیدهای یدک و میذارن. کلید واحد خودمونو برداشتم و دوییدم از پله ها رفتم بالا. سامی تعجب کرده بود

در و باز کردم. با ترس اسم دلناز و صدا کردم:

- دلناااز

سامی: - نترس شاید بیزونه

- نه بیرون نیست مطمئنم. دلنااااز. دلناااز خواهر کجایی

در دستشویی و باز کردم نبود. حمومم باز کردم نبود. با صدای بلند سامی پریدم پیش آشپزخونه بود

سامی: - دلاراام

تند دوییدم سمت آشپزخونه. با دیدن خواهرم که کف زمین افتاده بود ناخداگاه جیغ کوتاهی زدم.  
چیشده آخههه

دوییدم رفتم پایین پاش. با گریه گفتم:

- خواهر... خواهر توروووخدا بلند شو چیشده آخه. دلناز چرا رنگت پریده

سامی: - بدو لباساشو بیار ببریمش بیمارستان

- سامی توروخدا یه کاری کن

- برو لباساشو بیار چرا وایستاادی

تند لباساشو آوردم. به زور تنش کردم. سامس بغلش گرفت. تند تند رفتیم از پله ها پایین. پشت  
نشستم. سامی دلناز و پت گذاشت. سر دلناز رو پاهام بود. سامی سریع نشست و حرکت کرد

من: - توروخدا دلناز چشاتو باز کن. آخه تو از صبح چت شده. خواهری توروخداااا

سامی: - آروم باش دلارام چیزی نمیشه. لابد فشارش افتاده

- سامی توروخدا عجله کن من میترسم

- باشه چشم

~~~~

دکتر رفت تو اتاقی که دلناز بود. با ترس منتظر بودم. سامی نشسته بود. با گریه روبه سامی گفتم:

- بگو چیزیش نمیشه

اومد پیش من. دستاشو رو شونه هام گذاشت و گفت:

- دلارام از چی می ترسی عزیزم؟ لابد فشارش افتاده. خواهرت مگه از قبل بیماری داشته؟

- نه

- پس نترس

سرمو انداختم پایین. آرام گریه کردم. سامی مردد نگاهم کرد. نگاهش کردم. دل و زد به دریا و بغلم کرد. نمیدونم چی توصیف کنم اون لحظه هارو. چرا میخواستم زمان وایسته و من تو بغلش غرق شم. چی میشه ادامه داشته باشه

سامی: - بیا بشین دلارام

رفتم نشستم. تو اون وضع لبخندی زدم. سامی گفت میره آب میاره. من هنوز محو اون حرکتش بودم. بغلش

دکتر اومد. دوییدم رفتم سمت دکتر

من: - چیشد؟

دکتر: - دیشب چه غذایی خوردید

- خواهرم با شوهرش بیرون بود. مرغ خریدن بعد از صبحش خواهرم همش میگفت حالت تهوع دارم

- درسته مسموم شدن. فشارشون افتاده بود. بهشون سِرْم زدیم نگران نباشید. سِرْمش تموم شد مرخصه

- ممنون

رفت. سامی با یه لیوان آب اومد سمتم و پرسید چیشده. توضیح دادم. رفتم نشستم. نشست کنارم سرم پایین بود

من: - ممنون

سامی: - با منی؟

- تو امروز دو بار کمکم کردی. نمیدونم اگه نبودی تو این دوبار چی میشد

با لبخند نگام کرد. آروم نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و گفت:

- گاهی آدم مشکلاتی تو زندگیشون دارن که نمیتونن ازش بگذرن. گاهی هم میخوان بیخیال باشن ولی نمیشه. گاهی هم حل میشه ولی انقدر سخته که نمیتونی از یاد ببری اون مشکلو. نمیگم هیچکس مشکلی نداره. هرکسی یه مشکلی تو زندگیش داره. کسی بدون مشکل نیست. گاهی با خودم میگم ای کاش اصلا نمیومدم ایران. همون سوئیس میومدم. من پدر نداشتم من باید بالا سر مادر و خواهرم میومدم ولی بخاطر کارم اونا رو تو کشور غریب تنها گذاشتم. خواهرم معتاد شد وقتی من رفتم. دوست پسرش معتادش کرد. بعضی اوقات فکر میکنم اگه من بودم خواهرم به این روزا نمیافتاد. مامانم طعنه های فامیل و نمیفهمید. بعضی اوقات از خودم بدم میاد که چقدر آدم خودخواهی هستم. اومدم ایران گفتم کارمو میکنم پول میفرستم برای مامانم اینا لذت زندگیشونو ببرن ولی بیشتر خراب کردم. وقتی یاد گریه های مامانم وقتی خواهرم معتاد شده بود میفتم دوست دارم بمیرم. وقتی یاد اینکه خواهرم داغون شده بود میفتم دوست دارم بمیرم

انقدر عصبی میشم که دوست دارم سر به تن هیچکس نباشه. دوست دارم اینا خواب باشن. اونروز اگه باهات بد حرف زدم از همین روزای نحس بود. یاد خواهرم بودم از صبح. آيسان هم بیست و چهارساعته که رو مخمه. وقتی دعوا گرفتید و میگفتم تموم کنید بخاطر همین بود. نمیخواستم چیزی بگم که ناراحت شید. ولی تموم نکردید من احمقم با تو اونطوری حرف زدم. میخواستم در اصل آيسان و ساکت کنم با تو اونطوری حرف زدم. وقتی چشای اشکیتو دیدم دوست داشتم بمیرم. بازم یه صدایی تو گوشم پیچید. گفت سامی تو چقدر خودخواهی چیکار کردی با این دختر

وقتی میدیدم شبیه افسرده ها سر کلاس منی میخواستم پیام پیشت و عذرخواهی کنم و بگم این سامی خودخواه و ببخش

ولی میدونم انقدر بهت بد گفتم که جای ببخشی نیست

سعیمو کردم ولی نبخشیدی. وقتی روز جشن انقدر تورو داغون دیدم خیلی ناراحت شدم

من فقط ازت یه چیز میخوام. منو ببخشی حتی شده برای آخرین بار

نگاهش کردم. سرش پایین بود. چطور میتونستم نبخشمش

چطور وقتی انقدر مشکل داره با دلخوریای من به مشکلاتش اضافه شه. نگاهش کردم. صاف نشست و نگام کرد

نتونستن تحملش کنم. با چشای اشکی سر تکون دادم

لبخندی زد

سفت گردنشو گرفتم و بغلش کردم. جا خورد

ولی بعد چندثانیه اونم بغلم کرد. با گریه گفتم:

- تو خودخواه نیستی. تو نباید با این فکر زندگی تو خراب کنی اینو جدی میگم. خواهرت یه اشتباهی کرد و خودش از پیشش بر اومد. تو نباید ناراحت باشی

یهو یه صدایی اومد سریع از هم جدا شدیم

برگشتیم. چیییی؟

هردوی ما جشامون از شدت تعجب گرد شد. این اینجا چیکار میکنه. خدایه من

آیسان. از دستش لیوان افتاد با دیدن ما. چشاش پر از اشک شد. این اینجا چه غلطی میکنه

دوید رفت. سامی زیرلب گفت:

- اینجا چیکار میکنی تو



دلارام  
دوید رفت دنبال آيسان. خدایا چرا هیچ جا مارو ول نمیکنه. چرا بهترین فرصتمونو خراب کرد.  
لعنتییی

~~~

من: - نگران نباش مامان  
مامان: + تورو خدا بگو کدوم بیمارستان  
- داریم میایم خونه دیگه نیاز نیست بیای. به دایتن خبر بده فقط نترسونش. دلناز الان حالش خوبه  
+ باشه سریع بیاید تورو خدا  
- باشه مامان من. چشم داریم میایم

به دلناز کمک کردم مانتوشو بپوشه. باهم رفتیم خونه. سامی کمک کرد دلناز بره خونه. دایان تند در  
خونه رو باز کرد. لابد برگشته بود خونه. الهه هم بود. همراه مامان اومد دمه در  
دایان با شک به من و سامی نگاه کرد  
دلناز تشکری از سامی کرد و رفت تو. الهه و مامان کمکش کردن. دایان با شک گفت:

- چرا شما دو نفر باهمید  
سامی: - اِممم. دلارام اومد دمه در خونه از من کمک خواست تا دلناز خانم و برسونم بیمارستان. الانم  
من میرم خونه  
- نه داداشم بیا تو. واقعا ممنون ازت

دلارام  
- کاری نکردم دایان. من میرم

تند گفتم:

- سامی ممنون

سامی برگشت و نگاهم کرد. لبخندی زد و سرشو تکون داد و رفت

~~~~

• یک ماه بعد •

با لبخند پرده رو دادم کنار

دو روز از روزی که کنکور دادم میگذره. با اطمینان همه رو زده بودم. البته خیلیا رو شک داشتم ولی یه

حسی میگفت دانشگاه تهران قبول میشم

لباسی که از قبل آماده کرده بودمو پوشیدم

میخواستم این چندوقت و برم رشت تا موقع اعلام نتایج

البته بعد عروسی دلناز. دایان و دلناز نشسته بودن

دلارام

من: - من دارم میرم

دلناز: - مراقب باش

- باشه خداحافظ

دایان: - خداحافظ خواهرم

لبخندی زدم و بوسی بهشون تحویل دادم. حالم خیلی بهتر شده بود. میخواستم برم رشت تو خونه خودم. اتاق خودم. پیش مامان و بابام. بعد مدرسه تموم شد دیگه

خیلی خوشحالم

شیرینی که سفارش داده بودمو رفتم گرفتم و رفتم سمت مدرسه

سامی گفته بود امروز همه معلما باید برن مدرسه. باید چندتا برگه رو امضا کنن. منم میخواستم برم برای عذرخواهی این چندسالی که اینجا بودمو اذیتشون کردم

وارد مدرسه شدم. گوشه و کنارش خاطره بود

دعواهامون، نشستن اکیپمون گوشه. والییال بازی کردنمون. صف وایستادنمون. رفتم اتاق معلما. با لبخند دری زدم. صدای خانم سرمد اومد

سرمد: - بفرمایید

وارد شدم. همه از دیدنم تعجب کردن فقط سامی با لبخند نگام کرد

من: - خسته نباشید

دلارام  
معلما: - ممنون

من: - سلام خانم سرمد

سرمد: - تازه راحت شدم تو رفتی دیگه هم سال بعد قرار نیست شیطونیاتو ببینم باز برگشتی

بعد خندید. معلما هم خندیدن. شیرینی رو گذاشتم رو میز. پریدم بغل خانم سرمد. خانم سرمد هول شد و دو قدم عقب رفت

سرمد: - الله و اکبر چیکار میکنیییی؟

از بغلش بیرون اومدم

من: - خانم سرمد بابت کارایی که این سه سال انجام دادم منو ببخشید. خیلی اذیتتون کردم ولی خیلی دلم براتون تنگ میشه

- وای جدی جدی من خیلی خوشحالم که تو سال بعد نیستی. این سه سال برام مثل عذاب شب قبر بود

همه خندیدن

من: - خانم سرمد ببخشید دیگه

دلارام  
خندید و زد به شونم و گفت:

- شوخی میکنم. منم ولم برات تنگ میشه. امیدوارم بتونی یه دانشگاه خیلی خوب قبول شی  
- ممنون

معلمای خانمم بغل کردم. با آقای کشاف و سامی که فقط معلمای مرد بودن تشکر کردم

من: - من دیگه مزاحمتون نمیشم. امیدوارم همیشه سلامت باشید. ما هم که دیگه رفتیم. خداحافظ

خداحافظی کردم و رفتم بیرون. نسیم خنکی میوزید. با تمام وجود وارد ریه هام کردم. به تمام مدرسه  
با لبخند نگاه کردم. دلم خیلی واسش تنگ میشد. خیلی خاطره داشتیم اینجا  
چه خاطرات خوب چه خاطرات بد. دیدم سامی داره میاد سمتم. لبخندم و حفظ کردم. سامی با لبخند  
اومد پیشم

سامی: - نگو که دلت برای مدرسه تنگ میشه

- برای خودمم سخته باورش ولی آره

- منم نمیتونم باور کنم

خندیدیم. سامی با لبخند گفت:

دلارام

- میخوای جایی بری؟

- نه میخواستم برم خونه

- پس بیا بریم یه سر یه کافه یکم حرف بزنیم

تعجب کردم ولی اینکه کنارش باشم خیلی خوب بود. با سر تایید کردم که بریم

سوار ماشینش شدم. سوار شد و رفتیم یه کافه. تا الان ندیده بودم

سامی: - انگاری دیروز این کافه افتتاح شده. خواهرم گفت

- آره منم ندیده بودم

- بیا بریم ببینیم توش چطوره

رفتیم داخل باهم. نقلی بود. چندتا دختر اون گوشه نشسته بودن. با دیدن ما فکز کنم حدس زدن

دوست دختر دوست پسر باشیم. عیبی نداره بذار چنین فکری کنن منکه از خدامه

ولی حیف که فقط فکره

من یه شیک شکلات و سامی یه چایی سفارش داد

وقتی برامون آوردن من گفتم:

- یه سوال بپرسم جدی جدی میگی

- نه شوخی شوخی میگم

دلارام  
- نه تورو خدا

- جانم

از این حرفش قند تو دلم آب شد. با لبخند گفتم:

- اونروز. یه ماه پیش تو بیمارستان بودیما. آيسان اونجا چيکار ميکرد؟

- کی هست اصلا؟

- چی؟

- اين آيسان اصلا کی هست ؟

- یعنی چی

- من خیلی وقته چنین خانمی رو نمیشناسم

- یعنی شما کات کردید

- با اجازتون

- چراااا

- از اول زیادی رو اعصابم بود. اين چن وقتم که شده بود تراشکار اعصابم. اونروز تو بیمارستان هم ما رو دید شروع کرد به داد و بیداد منم گفتم خیلی اين چندماه مراعاتتو کردم هرچی دلت خواست گفتم ولی هيچی نگفتم بهتره جدا از هم به زندگيمون ادامه بدیم و بعد اومدم بالا پیش تو و خواهرت

- باورم نمیشه. واقعا واست خوشحالم چون از نیت آيسان خبر داشتم

- خوبه. حالا من يه سوال بپرسم

دلارام

- بپرس

- شنیدم میخوای بری این چندوقت رشت. واقعا میخوای بری

- آره خسته شدم دیگه از بس اینجا موندم

سامی با ناراحتی نگاهم کرد

سامی: - دلارام من باید یه چیزی بهت بگم چون اگه الان نگم شاید دیگه هیچوقت نبینمت

- چیزی شده

- آره

- داری نگرانم میکنی چیشده بگو

- تاحالا به هیچکس نگفتم یکم سخته

- نگران نباش راحت بگو من گوش میدم

- دایان همه چیزو به من گفت

دایان خدا لعنتت کنه که جلوس دهننتو نمیتونی بگیری. نگاهش کردم. سرمو انداختم پایین و با دستام بازی کردم

من: - میخوای بگی تو هنوز واسه این چیزا بچه ای؟ میخوای بگی عشقتو تو دانشگاه انتخاب کن؟ یا میخوای بگی عشق چیه تو باید درس بخونی. من این حرفا رو خیلی وقته شنیدم نگو بهم خواهش میکنم اگه حرفی غیر از این داری بگو



- حرف که زیاده اما... خب در رابطه با عشق دانشگاه

مطمئن باش بری دانشگاه عاشق بشی میام یه بلایی سرش میارم

با تعجب به سامی خیره شدم. خندید و گفت:

- شاید انقدر بزنمش که گم و گور شه. با داد بهش بگم یه بار دیگه به عشق من به کسی که مال منه نگاه کنی میکشمت. به کسی که اول منو دوست داشت نگاه کنی زنده زنده میکشمت فهمیدی. حالا هم گورتو گم کن

با ناباوری بلند شدم. چی داره میگه این. شوخی میکنه. این حرفا رو داره با من میگه. با دهن باز روبه روش وایستادم. با خنده نگاهم کرد. بلند شد

سامی: - اگه چندروز بخوای بری از تهران من از نبودنت میمیرم. دوست نداری که کسی که عاشقته بمیره

- چی داری میگی؟ دوربین مخفیه؟

- نه واقعیته. همه چی واقعیته قسم میخورم

- سامی اینا رو داری واقعی میگی دیگه یعنی تو منو...

- من دوست دارم اونم خیلی وقته شاید از اونموقع که باهام حرف نمیزدی. داشتم دیوونه میشدم. دیوونه. از دایان ممنون که کمکم کرد تا منم حس واقعیمو بفهمم و قبول کنم

خنده ای کردم. سامی هم خندید. پریدم بغلش. سفت منو تو بغلش فشار داد

من: - سامی من خیلی دوست دارم

سامی: - منم دوست دارم دلارام....

• پایان •

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)